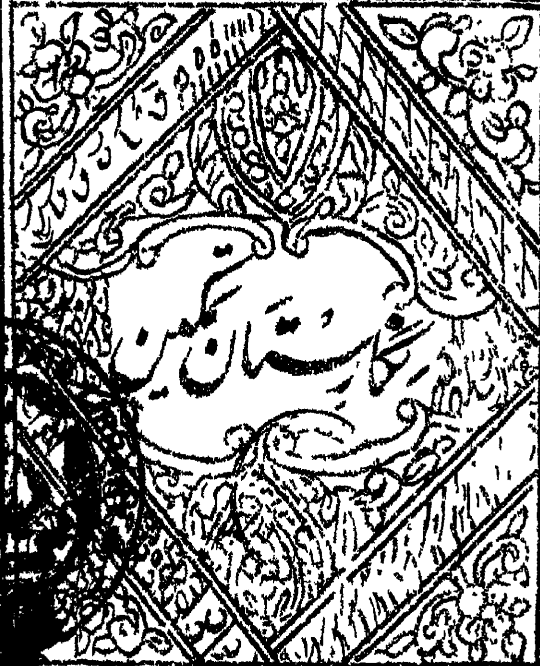
ھو الباقی

دیوان [illegible] بیان شاعر فصاحت [illegible] نگینہ [illegible]



نگارستانِ تمکین

باہتمام و [illegible] تاریخ [illegible] طبع جناب راجہ گردھاری [illegible]

باقی باقیست در مطبع مرغوب دکن طبع یافت

منشی مهاسنگه بهادر المتخلص باقی

تمکین با تمکین که نظم تمکینش شور انگیز جهان است و اشعار آبدارش
ابر ریز گوهر غلطان از بندش فصاحت پیوندش استخوان
ظهوری ظاهر و از شوکت مضامین بلاغت آمیزش غواص معانی
شوکت بخاری با هر کلام بی نظیرش غیرت ده نظیری است و در
زنجیر سطور اشعارش اسیر اسیری اگر به علو علمش نعمت خان
عالی گراینده زیباست و در مکتب فضیلتش کاهی به سبق خوانی
زانو زند روا زلالی از رشک طرز با نمکش نژند و هلالی از حسرت
روش سخن بی‌مانندش منحنی است و لاغر فغانی از غلغله سخن سنجی سخن شیرینش

درنار و فغان مع دل آهی از سوز معانی همیشه معروف آه سوزان صهبائی

در محفل باده پیمائی تارک خیالیش ساقیست و در حقیقت وجود با وجودیش

یکی از بزرگان باقی باقیست نام اصلیش معروف به رای بچولال است که

از عرصهٔ هشتاد سال مشتاق فضل و کمال ست لب لهجه شیرازبیان و فیوض سیوا ک

عجمبان سپدار و بسبب کهولت و پیرانه سالی در سایهٔ عاطفت و ظل رافت

راجه راجایان مهاراجه راجه نرایندر بهادر دام ظله به خوش حالی میگزارد

که از قدیم وابسته سرکار راجه گوبند بخش بهادر برادر راجه چندولال مهاراجه

بهادر که قدردان سخن و پرورش فرمای اهل علم و فن بود بوده افسوس

این است که در پی منوط و مربوط کردن تصانیف خود چنان که باید

شاید همت نه گماشت و الا دیوانی مبسوط بر عرصه روزگار یادگار میگذاشت

غرضکه به اصرار برادر عزیز القدر را بنا پرشاد حکم که رابطه نسبت شاگردی

با او میدارد هر قدر که دستیاب شد در مطبع دار الصنایع راقم بطبع رسید مطبوعه طبع

دیده [illegible] — ذات تو هست چون [illegible] کرم [illegible]

چون ز ستم بکنه تو پس حکیم تر از صفت — جمله صفات را فناست ذات ترا بود بقا

چونکه بقاست بر تو ختم هست فنا بهر صفت — پس ما چو کرده ایم رو کن به بقای خود فنا

از همه سو که [illegible] نام تو [illegible] خوانده ایم — دست بگیر و فضل کن بسکه فتاده ام ز پا

لطف و عطا چگونه [illegible] کن [illegible] تو این — تو بمن آن بکن که هست فضل ترا چه اقتضا

حمد تو خواند هر کسی از تو طلب کند کسی

تمکین تو کند دعا عشق خودش بکن عطا

در نعت سید المرسلین

ای آنکه سر کوی تو باشد وطن ما — وصف گل روی تو بهار چمن ما

هر دم که بیاد تو بر آید سخن ما — از گفتگوی [illegible] دور ز دهن ما

این طرفه جنون ست که فصل بهاران — چون گل همه تن چاک ده پیرهن ما

از بسکه بیاد لب تو باده بنوشیم — کونین [illegible] بود در دهن ما

آن نرگس [illegible] چقدر ریخت بلا هل — گر زرگ خار [illegible] نماید کفن ما

از تیرگی بخت نترسیم که بسته است
صد صبح بیک تخم دل پرحزن ما

گر بوی خطا پا بخطا هم بگذاریم
یک حلقهٔ تو بود صد ختن ما

[illegible] بشدی اغلب که ره منزل مقصود
بودی نه اگر دزد خرد راه زن ما

بر نقد جان و دل نتوان باخت که تمکین
هست این زر مقلوب بسی ممتحن ما

بجان شور افکند از لعل لب شیرین مقالی را
بتن روحی دمد از سحر سخن باد تمثالی را

بپای بوسیش بر خود گزیدم پایمالی را
بصورتهای الوان نقش گشتم ترفالی را

خراب افتاده چشم فرنگی زاده هستم
دگر لذت نمیدانم شراب پرتگالی را

نسازد چشم مخمور تو قدر چشم گریانم
که خوش دارند میخواران هوای برشکالی را

کدامین نونهال گلشن خوبی نهالش کرد
که دعوی رنگ گل هست هزاران نهالی را

قبیحی باشد که آئینه پر کند جام تمنایم
نخواهم زعمری چون هلال آغوش خالی را

دلم ای محتسب ازین و آن هرگز نشسته
بموج باده کن زنجیر بند لاابالی را

[illegible] | [illegible] آفرین بر سحر [illegible]
چه گستاخی گشودن کرد طبع ما به حرف | الف بی العیب خصمت همی جهل [illegible]
طلسم وهم بشکن پرتو یک شمع میناییست | بعید صورت بود گر جلوه فانوس خیالی را

به سیر نه فلک در محفل دردی کشان غمگین
دو خط افزون بود از جام جم جام سفالی را

حیرانی ماست جانانه ما | آئینه گردید بتخانه ما
در دل تو باشد هم خانه ما | بر غیب تنگ است کاشانه ما
گر شمع تابان پروانه سازد | پروا ندارد پروانه ما
ساقی نگردد با چشم مستش | گردش ندارد پیمانه ما
زنجیر زلفت گیست خالی | بهر چه کار است دیوانه ما
دانستم ای شمع همه است دل | فرمان عشق است پروانه ما
از پیچ زلفش بیرون نگشتیم | هر جا که دل شد گرشانه ما

از آتش ما باد اگر دود پریشان
هرگز نخوانید افسانهٔ ما

ز آبادیم گر و ویران نمایند
آباد شد ویرانهٔ ما

... ما حاصل چه پرسی
گردید موری مردانهٔ ما

در سنگی گر سودا نمایند
فردوس باشد بجانهٔ ما

پیش تو دل را اختیار گردم
دیوانه نیست فرزانهٔ ما

بجید هر رگ زنجیر آسا
خود بند خود گشت دیوانهٔ ما

در بحر الفت بیک آشنا شد
از خویش تمکین بیگانهٔ ما

شیرین بود از بسکه تراوش سخن ما
فرهاد فدا شد بتلاش سخن ما

چون زاب بقا پخته شد آتش سخن ما
جان بخش معانیست تراوش سخن ما

محتاج نباشد بکسی اهل معانی
لخت جگر ماست معاش سخن ما

باید دل و از ثمر عشق حلاوت
لذت ببر آنکس که تراوش سخن ما

این معدن یاقوت بنا شد به جهان کز
گسترده ولی نیست که چون شاهد معنی

چون شد دل سحبان ز غم از شعر سخن ما
یک جلوه نمائی به فراتش سخن ما

تا زنده و محصور به رنگ دل غمگین
از آینه داری قماش سخن ما

لطف نگاه ناز کن نرگس نیم مست را
مست نگاه ناز کن مردم می پرست را

باز نوید فتح داد زلف رسا شکست را
سجده هزار سر بها کرد رها نشست را

غمزه چرا کله شکست عشوه چرا کمر ببست
زلف دو تا یکی بس است کار شکست و بست را

چشم تو شد چو فتنه زا هیچ شمر سبک ادا
هست نمود نیست را نیست نمود هست را

مرده تعشق او لب گاه لب تبسم به لب
دست ز جور این و آن گر دست ستد دو دست را

خنده خرام ناز کن جلوه برق ریز کن
راست ز تیر کن قامت خسرو خجسته را

عشق اثر کجا کند ور بکند چها کند
در ره نعمت عطا الله فالمدد بست را

... همه ز دل الغم ناله برون نهد قدم
کثرت داغ زد بهم سلسله نشست را

جان و دلم [illegible] شکست را
چین بکجبین سر دو چشم چه سود زلف دراز دست را

تا مژه تو صف بست جان و دل بگذر [illegible]
مرغ من چو گرفت حلقه بمار بست را

[illegible] بالها دو سلسله با نهاد
ساقی یا چو در گشاد خمکده الست را

حسن بعشق خوش نماست [illegible] پست
[illegible] بپر هم هواست آن نیست خودپرست را

اختری ز غم اگر تابد زمانه گرد اثر
باد کلاله زبس پیوه بلند و پست را

گر ندهد پیام هم زوجه شکایت [illegible] غم
یاد همی کنند کم مردم دور دست را

تمکین خدنگ ناز او راست اگر رسد بگو
هست نشیمنی نکو سینه من نشست را

بهار آمد که گل بیرون کشد سر از گریبانها
جنون چون ناله بلبل برآرد بار دامانها

میناها خراب افتاد لعل می [illegible]
خمار آلوده چشم نیم مستت گلستانها

دل پر خون شد صدپاره نی [illegible]
که برگ گل کرده ام بهر تماشا [illegible] حنابها

شهید ناوک مژگانم [illegible] بدل [illegible]
کجای سبزه [illegible] مزارم [illegible] ها

ایمنی ای چشم تر تا نیست طفل اشک تنها را
اگر زین جا نه حرف مردم آید بر شد دنبالها

برنگ برگ گل نگی دگر بر لب آن گل خندان
تو بودی تیغ تبسم خون چکان با لب زخمی ها

مباش ایمن بهر چرخ گر مهر تیغ می بندد
زبان ارّه دارد بر سر من تیز دندانها

ندارم رونقی از باد ابر و بیش گریه آید ل
که برساند مرا این طفل اشک از جوش طوفانها

کنی تاراج هستی جلوه های چشم و ابروش
فدای غمزه اش دلها نثار عشوه اش جانها

نجست از لاله زاران آتش بی دود افسرده
که از تشنگی راهش داغ شد در سینه افغانها

دلم از خنده او سوده الماس میخواهد
چه آید گر بهر زخمی شود خالی نمکدانها

بجز بی جذبه شوق تو زد دستی ندا با هم
که پای جستجو بگذاشت خاری در بیابانها

خط و خالش چها دارند کافر ماجرائیها
ببین هاشمی تمکین بغارت نقد ایمانها

ببیند آن چشمه خوبی چو یار آئینه را
میبرد آبی دگر در جویبار آئینه را

بینی نمی ماند غبار مهر و کین سینه را
هست نگه رنگی بچشم دو سیدا آئینه را

بسمل تیغ خموشی بی‌زبان کرده است
بر نخیزد ناله تا در زیر شست آیینه را

صحبت نایاب طبعان باید رسید لیک نیست
بیقراریها بود عین قرار آیینه را

از بهم آغوشی نیرنگ تصورهای او
مانده یک تمثال حیرت در کنار آیینه را

دام اسباب تعلق سد زندان بلا
حلقهٔ یک خانه میگردد حصار آیینه را

تا کجا در پرده داری رخ ز چشم عاشقان
آخر از نظاره کاهست اعتبار آیینه را

خودنمایی شیر آهوگیر دارد در بغل
عالمی تا خورده جوی شد شکار آیینه را

شست تمکین طلسم دیگر از گنج سخن
بسکه گشته طوطی نطقم دوچار آیینه را

بسکه کرده عکس رویت مست آیینه را
سجده شد آب خجالت بر عذار آیینه را

بنگر ای خودبین که در شوق تماشای خطت
وا نبود تا چشم انتظار آیینه را

تا نج صافی نباید بار گرمی سخن
یک نفس گرد طلسم صد غبار آیینه را

عکس او چون برق تا از خانه اش ...
تخته زد حیرت بروی اعتبار آیینه را

کی پذیرد نقش آرایش دل روشن‌دلان
زنگ نقصان جلا بخشد و نگارا

صورت معنی نه بیند مردم صورت‌پرست
دیدهٔ غفلت بود آئینه‌دار آئینه را

ساده‌لوحی عالمی دارد که بر هیچ نقاش
بر کف خوبان سپارد روزگار آئینه را

بر نتابد روی مهر از شوق مهر روی تو
گر کند پروانه جوهر دلفگار آئینه را

عالمی تمکین مگر مست می مدهوشی است
یافتیم در بزم امکان هوشیار آئینه را

ما نگوییم صبا غنچهٔ عیشم بگشا
مست خوابست بیا دیدهٔ دل بگشا

گره از ابروی خمدار ستمگر بگشا
بسر ما که دمی بند ز خنجر بگشا

خال بنما و دل نافه دمی پرخون کن
زلف بشکن نفسی طبلهٔ عنبر بگشا

دل حیرت‌زده تصویر دو عالم دارد
همدرین آئینه چشمی چو سکندر بگشا

زیست بی صحبت یار است وبال ای بلبل
همره گل تو هم از چاک قفس پر بگشا

خار و ناخن بسر آبلهٔ دل نرسد
گره وا کن و این عقده ز نشتر بگشا

یارب ز فضل تو شود مشکل تمکین بسی تو
گره کار فروبسته تمکین بگشا

[illegible] افروخته صبح نسیم را
رونق بود از ماه تو شام هوس را

از بخت که در فصل بهاران چمن آرا
با شاخ گل آویخته دارد قفس را

بگشا ز حیا چشم که از شب وصلت
یا فتنه بدین سو نگذارد عسس را

جز حیرت دل کیست خبردار ز حالم
آیینه شناسد نفس باز پس را

هر کس متابعت دین قافله سالار
بر دوش بود بار فغانی جرس را

شوریست ز شیرینی دنیا بدل شیخ
این شهد مصیبت طنین مگس را

نظاره روی تو دمیده بتنم جان
سیراب نمود آتش سوزنده خس را

تمکین بچه ره قطع شود منزل مقصود
پی کرده ز بس بعد مسافت فرس را

زان طره برآرم بچه قوت دل و جان را
هر حلقه چو زنجیر بود تاب و توان را

مژگان نبود آنکه کند ضبط سرشکم   خاشاک کجا مانع [illegible]

آید بچه کار این سر و چشم و جگر و دل   کس تن ننهد چون بغم هجر تو جان را

من دانم و دل ذوق خیال لب لعلت   شیرین نکند نام شکر گو که دهان را

آویخت فتادیل نه هر قطره اشکم   آراست دو چشمم بقدوم تو مکان را

از او خیالش چه کند با دل ریشم   مهتاب کجا بخیه زند چاک کتان را

یکدل نشگفت و نفسی باز نگردید   آید چه بهار از تو که نالیم خزان را

افسرده آتش دل بی سخنی چند   ای شمع دمی چند نگهدار زبان را

یک جنبش مژگان تو برهم زده یکجا   برگشته سپاه تو فرو کوفت جهان را

گویند که بدظن شده لیک یقین است   ای جادوی از من دل خویش گمان را

ضعفم نگذارد که کشم یک نفس اما   شوقش کند از سینه بصد درد فغان را

ضبط نفسم لیک برافروخته آتش   زنجیر بود دود دلم راز نهان را

تمکین تماشای جهان چشم ندارد   فرش ره او ساخته چشم نگران را

بشنو ای دل که [illegible] وائی باز آ
کشته عشق تو هستم ز جدائی باز آ
[illegible] تیغ عتابم نظر لطف نما
بگو ای باد صبا آن بت هر جائی را
خود فراموش نخود چند جدا مطلبی
شام خونریزی و آتش بفروزی هر صبح
خار در پا شکن ای آه بباد زلفش
غنچه با گل شد و سررشته اجابت بگسست

نیست این بار که [illegible] ز بی وفائی باز آ
بسرم گر بسر معروفائی باز آ
مردمی کن دمی از چشم نمائی باز آ
من بجا میروم اینک تو کجائی باز آ
بخود از سر کوی زخدائی باز آ
نفسی ای فلک از حادثه زائی باز آ
مختصر گر بر زلفش ز رسائی باز آ
الصبا باز ازین عقده گشائی باز آ

بوفا یا بجفا بر سر تمکین یکبار
راه اینست بهر راه که آئی باز آ

چشمیکه نشد گریان زان جام بسر اولی
ور بحر خودی مار هستی چو حباب اولی

آن دل که نشد بریان بکلیست کباب اولی
سر نیز بکف نه با هم سر کتاب اولی

افتاده ام ای دلبر بر خط رضایت — هم لطف ز تو خوشتر هم از تو عتاب اولی

یکبوسه و صد بهتان بدگفتن بی پایان — دشنام قبول ای جان لیکن بجواب اولی

زانگه که شدم دیلی شد وعده هزاران — ای آلو غم تا کی یکبار جواب اولی

آبی که بود ضایع آنکی که بود ناسخ — آن سوخته در آتش وین غرق در آب اولی

ای شیخ چه بین داری دنیا چه بود خواری — از غافل سیدیکی هشیار بخواب اولی

درویش دگر جانی جانیست مرا کافی — گر بر سر الطافی ساقی بشتاب اولی

آبی که بلند بر یا طوفان کدورت ها — زان آب بقا ما را یکجرعه شراب اولی

از دل چه سخن گویم آفت زده اویم — یک شیر بجلوه ام زین خانه خراب اولی

تا کی غم آن و این تا کی سر مهر و کین
از فکر جهان تمکین دیگر می ناب اولی

آفتاب آئینه داری میکند روی ترا — ماه باشد کو هر شب تاب گیسوی ترا

صد فلیین نیست گوشه باشد چشم جادوی ترا — شیر گردون صید لاغر هست آهوی ترا

میبرد زماه نو پیر فلک ناخن ز رشک — عید آمد کشتگان تیغ ابروی ترا

راست گویم فتنه محشر قیامت میشود — سرو من خود گو چه گویم قد دلجوی ترا

خون دلهای غمزه خنجر زن خود میکنی — هر سر مو باشد زبان چشم سخن گوی ترا

بود غیر از من خیال غیر کی در خاطرت — گرد گیسویت پریشان طبع بدگوی ترا

غم ندارم بر نداری گر نقاب از رنگ گل — شادی دارم که بود پرده بوی ترا

با که بندم از که بگشایم بجز آشفته ام — یکدل و صد دلربائی بست در موی ترا

رخصتی باری که در پایت تبسم عنبر آسا — گر شفائی شد خوشا لب نیمای ترا

نعمت حسرت گریبانی نه گر آئینه را — سینه از نو خجل شد زانوی ترا

جستجو از سنگ شیرین کار فرهاد بود — من نشستم آب از م ای سرو دلجوی ترا

بلبل و پروانه را سوزد به آتش بال — سوختم ای بیچ باز م گر

از که پرسم حال آن بت شد صبا غمگین — باز گشت ای جان چه بود شد کوی ترا

باز تمکین بر دلبر آورد سودا چنانک — اشتر ... بدزد ... ترا

...یان بسنگ ستم و صیاد مرا
تا نکشی با یکین [illegible] مرا

...نیست از دست تو فریاد مرا
داد خواهیست ز بیداد مرا

به نگاهی که پری برد دلم
گشت آن طفل پریزاد مرا

گر من از یاد تو رفتم رفتم
تو خدا را مبر از یاد مرا

عیش جویم ز عروس دنیا
اوست غمگین چه کند شاد مرا

گریه ای ابر بجا کم لطفیست
تا ز کویش نبرد باد مرا

سیل عشق است بلا اشک چه کرد
او برانداخت ز بنیاد مرا

...افی کان بسر افتاد اینست
سر و کاری بتبر افتاد مرا

دل تهی کرد ز اسباب و...
درد تو مونس جان باد مرا

در غم عشق چو ویران گشتم
خانهٔ دل شده آباد مرا

چون بنازم بقناعت کلبن
دولتی هست خدا داد مرا

از باد دم مرغ … سر ما — ما بیخبر از مهر گذشتید چاره گر ما
کس نیست که از لطف در آید بدر ما — جز بیخبری نیست که گیرد خبر ما
… بینیم و نظر کن بسر ما — آئینهٔ دریاست صفای گهر ما
روشن دم پیری شده داغ جگر ما — خورشید بود نور چراغ سحر ما
عشق تو زجا برده و در جان اثر شد — هجر تو بدانیم چه آرد بسر ما
چون گشتن و در بزم تو خاموش نشستن — هست این جگر سخت برای جگر ما
دی آن مه تابان که پی سیر بر آمد — برگشت ز ره دیده سر کوچه در ما
ما میگذریم از سر خود در گذر دوست — ای راهروان در گذرید از گذر ما
هر کس بغلط نیز نیفکند نظر او — دیدیم که آفت شده بر ما نظر ما
جستیم که رفتیم در آن کنگرهٔ دهر — همرنگ شمر شد حضر ما سفر ما
برگشت از آن کوچه ولی خوبی تقدیر — بارفت ره بیخبری نامه بر ما
آزاد ز خیزیم و همیشه به بهاریم — بی برگ و نوا نیست گل نامهٔ ما

هر لحظه از مهر فلک اندر روی ... ما راست بس از ... سحر
جاری شده خون جگر از دیده بیک ... شد جنبش مژگان کسی نشتر

تمکین زند و نیک جهان کار نداریم
ما راست شب و روز غم خیر و شر ما

خورده است ... ز هر مژه‌ات بر جگر ما
بی ساخته شد خانه نشتر جگر ما

سوز غم گردون چه کند بر جگر ما
در آتش عشق است سمندر جگر ما

از کثرت داغت همی جگر ما
گویی که بهشت است پر اخگر جگر ما

هر داغ شده آینه نیلگر جگر ما
زو تحفه بر آثار ساخت بر جگر ما

دل در غم پنهان چه بست چو دلبر جگر ما
اینجا جگر بر دل و دل بر جگر ما

افکنده قدش بلرزه بر جگر ما
گویی که شده عرصه محشر جگر ما

ما هیچ و غم او رفیقی نه شفیقی
دل یار با یکدل و دل یار جگر ما

پیداست غم است دل سوز تو ما
پیمانه تنها که چو اخگر جگر ما

افتاد بر ابروی تو چشمم و خطا رفت
عشق آمد و بشکافت به نشتر جگر ما

هر داغ جگر چشم گشوده بعدد تیست
شبگر شده دسته عبهر جگر ما

پنهان چه اثر از مهر بتان شکل بتی شد
آتش زند اندر دل آذر جگر ما

از ناوک دلدوز تو گردید مشبک
شد بهر تماشای تو منظر جگر ما

صد رحم فرو نشر خط سبز از تو جوان
گرد افکند از جور تو دفتر جگر ما

زین دیده چه گریم که در خشکی هجران
دریا شده نمکین شده تر جگر ما

بود می همچو جان ما پرتو افکن در تن مینا
برنگ سایه با سیمم چاک زن پیراهن مینا

مدام آئینه رو گردید پرتو افکن مینا
که چون طوطی شدم گویا بیانگ قلقل مینا

درین خمخانه ساقی بسکه دریانوش عصیانم
منه تقصیر ظلم خون ریز در گردن مینا

بود سامان تاراج متاع کشور هوشم
شباب گلرخی ساغر کمر بر بستن مینا

بیاد عهد طفلی میکند مدهوشم آسانی
چو غلطید دختر رز در کنار دامن مینا

که چشم مهوشی با نظر جوش نگهی

صبوحی آمد آن ساقی که در چشم شوری انگیزد ‌ ‌ لب خندان خورده ام مالیدن

هزاران باغ گیتی شورش انگیز خون ریزی ‌ ‌ نهار جلوه دانی یافتم در گلشن مینا

به بزم میگساران سخن با من لب ساغر

نه شنیدی تازه یادم داد بر رقصیدن مینا

نه در مجلس رسد چون بخندیدن مینا ‌ ‌ که دارد گوهری چون دختر رز معدن مینا

بصد افسون توان بر زن سر ع بن آشتی مینا ‌ ‌ بود دایم لب زرنگاه پری چون بر زبن مینا

پس از تریاک گردون هم شام و سحر ما را ‌ ‌ سواد طره ساقی سیاهی کردن مینا

نکو سبزی خط بر گرد لعلش زایل بر تو ‌ ‌ که شمع باده را فانوس باشد دامن مینا

دلیل روشن است از انقلاب چرخ مینائی ‌ ‌ که تخریب اهل هوش و ارون کشتن مینا

چو دامن مستان است نقش طاق ابروش ‌ ‌ به محراب خط پیمانه سر افکندن مینا

اسیر چشم او فکر عبث تماشا بین ‌ ‌ بود از جا گلی خواران نقد عمرن مینا

گواهی ... نمین مرا | شاد کن خاطر حزین مرا
گریه بینیت حسین مرا | کند اقبال شیخ دین مرا
... داغت چشم تر بدرسی | ابر و بخشش گلزمین مرا
قطره های سرشک گوهر شد | خوش طراز است آستین مرا
چه حصولش بود بجز کف خاک | چرخ جوید اگر کمین مرا
عار باشد ز مرهم کافور | زخم داغ دل حزین مرا
همچنین گفتگوی سر طبیب | مکن افسرده همنشین مرا
حاصل خرمنم چه می پرسی | دانه مور است خوشه چین مرا
مین ز نامم نشان رسوائی | رو سیاهی بود نگین مرا
خواستم بوسه و دشنامی | تلخ تر ساخت انگبین مرا
باده بود و خاک کوچه عشق | که سرشتند ما و طین مرا
کیست غیر از سرشک لخت جگر | که بخواهد ز چرخ لبین مرا

تو لذّت یابد ز نقش خاک درش | ز رقم لوح جبین ما را

باش تمکین نظر رحمت اوست
چشم اعمال بدترین ما را

بس که آمد به تخته مشقی دیدهٔ حیران ما | اشک نتواند که غلطد از سر مژگان ما

بهر میخواری بجز بیت نبود سامان ما | ابر با حیرانی با اشک ما باران ما

حاجت استاد نبود چون ز طبع فیض او بهست | مدّ بسم الله باشد صاد دیوان ما

تا هوای لعل جان بخشش لبی بالبریز | میچکد آب بقا از گوشهٔ دامان ما

بحر باشد که جوشد چون خم می بیکم | زر شود گر جا بی در هر قطره میان ما

از خمیدن ال دنیا استی خواهد لب | بازوی پر زور دار در شستم و ستان ما

تا بنای کعبه افکندند طراحان دهر | یک نمونه بود محراب خط فیجان ما

جنبش پای زمین بازی کی بجولان آورد | گردبادی پیش نبود در صف میدان ما

هر که دید شکاف سینه یا فتم | نیست کس کامل درین تا خورده زینخواران

سرخ رویی نیست چشم ای لاله بر داغی عشق | رنگ و بوی تازه دارد هر گل بستان ما

بلبلان این چمن گر نغمه ها دارند لیک
ناله دیگر زند تمکین دل نالان ما

قطع هستی کرده تیغ طبع برق افشان ما | فارغ از جور خزان گشته بهارستان ما
میتوان آراستن ای باغبان نخل ما | گوش گل گردید کر از شورش افغان ما
زاتش و بنیاد پاک الحق نهال [illegible] | اندرین وادیست این موسی عمران ما
گاه شمع و گاه گل که نخت [illegible] | هر زمان باشد بر کی جلوه جانان ما
تیر آهی [illegible] | لاف یاری گر نبودی شیوه یاران ما
گرچه [illegible] | گوی مقصد را بمیدن باشد نه چوگان ما
گر چون [illegible] | هر نخیزد در بهاری دیگر از بستان ما
[illegible] | بود طوفانی ز موج دیده گریان ما
چون [illegible] | ما خطا داریم یعنی محشر عصیان ما

شرمنده کند روی تو نور قمری را — منسوخ کند چشم تو جادوی پری را

امشب که نصیبم شده دیدار جمالش — شاید که اثر گشت دعای سحری را

بردی دلم از عشوه و ناز ای شه خوبان — آموخته از که تو این عشوه گری را

بینیم چه سان شاه رمش که بدیدن — طاقت نبود [illegible] و ملک جن و پری را

کامل شده در روز ازل چون لقب عشق — تعلیم دلم ساخته قیس هنری را

آن سرو خرامان چو بخرامان شد از ناز — در [illegible] شاید خجل کبک دری را

از جور زمان ترک وطن ساخته تمکین — بر خویش گزیدم هوای سفری را

همی گویم که در خلوت بیا بنشین بهم بگشا — [illegible] چشمی ای نور نظر بگشا

زغم بی پرده [illegible] ام البوح در بگشا — [illegible] هم برابر لب بگشا

چه پیدا خود و نصیبم [illegible] العباد — [illegible] بال و پر بگشا

[illegible] نگاهی [illegible] الف — [illegible] قند و شکر بگشا

سپند آسا چرا نالی اگر شد در درون داغی
مسیحا مو شتی نخورد بر جنبر و یاری چون شمع نگا

گرانباری چرا ای ترک از شهر سبکباران
نگیرا زخال و ابرو کار شمشیر و سپر تنها

دلم یک آبله بست کشیدن بر جگر ناخن
چگونه امی قضا تو عقده من انیقد

نگهداری که او دارد بهر تاری گرفتاری
بیا رائی گرامی مشاطه از عنا آتش نگا

دو چشم چشمه جاری دل پر داغ گلزاری
خوشا بهتا ای ماه این منزل نمی سینه

حیران ای آه گردد آن پری تسخیر و حیرانم
و سپیدی صد هزار افسون طلسم یک آتش

شب مهتاب فرش نقره خام است بیداری
بیابان زنش من بند فنا ای همه یک

بخندد هر دم آن برق خاطف چشمک بر بند
تحجا محو تماشای مژه ای عجب تنها

سرم سودای دیگر دارد ای فصاد نشتر بی
رفا دلم بر بند و قفال چه نگا

مگر دور نگه رو حاصل در گلشن چرا آتشی
هوا از تیمی کیسه چون گل زنگها

بصد شوخی گشود از رخ نقاب آن فتنه ای کمین
به بندار الامان چشم و زبان الحذر نگها

یست باشد اگر بارا — گوید حال منش خدا را

گل... کند او گرفتار را — خون میگیرد هزار بار را

بست بست او جنا... — دست آویز است خون بهار را

آ... راه و لیا — الطاف انیقدر قضا را

...ت همراه کرد و صد خشم — تنها گذاشت یار ما را

...ن خاک بچشم انشت... — چشم تو نواخت طوطیا را

...ن شوخ زمانه دوست... — ...سی دشمن مگر وفا را

...یم ... دین تو... — دریاب ای بت کنون خدا را

...شنم ... روز ... — ...سن خواندم خود بجو و بلا را

...از لطف نامه ... — نا خوانده گذاشت مدعا را

...ی مردمی تو لب... — ...انشناسی آشنا را

... دوان شد ... — خواهم در خاک نقش پا را

ت نیابت شد و در او آن را | سپردم هیچ قصد را

نگیرم هیچ از خدا نخواهم
نخواهم هم از خدا خدا را

تجلی در دل حیران دگر هست آفتابش را | که باشد جلوه گاه آئینه حسن تجلی‌اش را
رسائی کو که دستی وا رسد بند نقابش را | هوای بال شاید که بگشاید حجابش را
سوادش بهر بالک میل شد چشمه حیوان را | خدا داده است این مد چشمه چشمش را
کدام آئینه رو بگذشت از این ره یا بمیدان | که بینم قطره زن با دیده حیران جبینش را
براهش حلقه تن چشمی شدن با ملک گردن | که گرد از حلقه اهل وفا تمکین تماشا را
درین صحرا نیابد تشنه راهی غمخواری | عجب دارم گریبان چاک
چه صهبا ساقی آئینه طلعت ریخت در ساغر | که حیرت صبر برد و تشنه اضطراب
عرق افشاند آن گل هر کجا شد محشری با | گذشت از آب حیوان خضر و حیوانست
تماشای مه رویش شتابان شد | چه بودی گر طرازی از لسان

ز تاثیر لب او گر به بال عیسی شود پیدا
بلی پلپلی نمکدانست مرغان کبابش را

بیکدم سهلتر باشد عبور از جوی شمشیرش
تها با تا گلوی ماست پیمودیم آبش را

لب شناخن بلبل هر حرفی از دیوان حسن او
چه پروا از دلکسی نوشته زیبا انتخابش را

نبود کان زمرد حاصل از خاک شهیدانش
کجا دادند آب از زهر شمشیر عتابش را

چه تمکین هر کلامی چند موزون نیست پنداری
که از عمومی ایران علی چیند جوابش را

نهان هم جلوه ها باشد رخ چون آفتابش را
تجلی جا به مهتاب بسیار از نقابش را

چو ما شد سیر کردم یک بیک بزم رقیبانش
بخود دلسوز دیدم گرمتر مرغ کبابش را

بیاید [illegible] تشنه کردن چو عکس پر تو
که نزدیک اینچنین آموخت چشم نیم خوابش را

شود ناپیدا بوسی مرده امید نهد تیغ
اگر این بنوانم طرح انداز در کتابش را

در ابرو [illegible] لب گزیدن چشم
نمیدانم که لطف آموز شد مرغان عتابش را

بکی [illegible] باللذ نشتاسا
بهر جامی بود کیفیت دیگر شرابش را

صبا گشته و شانه و آئینه حیرانی
که سازد مرتفع از جانب من التماسش را

بشوخی دین و دل بربود باز آمد بتحاشی
نمیدانم چه آهنگ است دیگر اجتنابش را

که امین قاتل لب تشنگان بگذشت ازین وادی
که تیغ آبداری نگرم موج سرابش را

چو برق جلوه اش در چشم حیرت آینه دارم
تماشا میکنم در پرده حسن بی حجابش را

نمیدانم چه آب است اندرین دریا که [illegible]
هوای سرو سر سبز است بر کف هر حبابش را

عرق جولان ز اطوار لبها زلف لیست [illegible]
که مطلوب است بحر دلکشی تا در رکابش را

نخواند گرد ره دون خیمه ام آن غیرت لیلی
تصور بزم آسایش کنم محمل طنابش را

نمیدانم که در روز حساب آید چه در پیش من
گناهان میکند تعیین حساب بی حسابش را

دلی دارم که پامالی نباشد اضطرابش را
نگاه چشم او مستانه شاید التهابش را

بهار آمد که انجم سر زند از نو سحابش را
کجا باقی که نقد هوش و صبا میبرد [illegible]

کند گر کسب مضمون نازی سحرت انشا [illegible]
حیا باشد نگهبان هر که چشم خوابش را

دو عالم را بیدو پی برد پیر مغیروش ازینجا
مقام عشق می‌پرسی ز من چیزی نمی‌دانیم
جوان گر دیده‌ای گرداند از من یاد ایامی
شود گر صد عالم مست از او نوجوان باشد
بمیرم من به شوق خاک ره گر در قسمت
جهان صحرای خونخوار است و می‌سوزد ادای
بسپردم جان به تقاضا نامه رقم در پیش از خود

ز نام پاک کیفیت بود صهبای باشد
اگر کرسی نشین عشق می‌دانم جهانش
که بود او طفل دمن بودم ورق گردان
از پیوند گرد دارد ازل عهد شناسش
نبود یا رب نوازی زبان بوسی که کاشش
هزاران تشنه بسپردند جان موج سراب
به تقاضای شب آن سر نخوری می‌گوید هوا باش

ز نیرو لب تری از عقبی نه ممکن کامی از دنیا
بسپردم کار و بار خویش لعل عنابی‌اش را

آهسته همکنار شو ای غمگسار ما
باشد ز سبزه خاک گل انتظار ما
رفته است بی وعده فردا انکار ما

هست از غمت یک آیه دل او گسار ما
گم کرده راه تند گذشتش بر مزار ما
امروز ما ز دهر گران اضطرار ما

چندین هزار آفت دیگر بجان زار ما
روزی بود دلا که عشق برآرد دمار ما

با غیر تو خوشی بخیال تو ناخوشیم
مانده بهانه کار تولی با تو کار ما

واسوخت عشق و خاطر دلدار نازکست
هان ای صبا بلند نگردد غبار ما

آویخته ایم تا بحکم او شب وصال
گرد آفرین بهمت عشاق نگار ما

گفتم اگر غریب نوازی کنی خوش است
گفتا است این خلاف رواج دیار ما

روزی بیاد باش بما غار با بیجی
دو روزه هست زندگی مستعار ما

شد صبح ساقیا الصبوح شتاب کن
افزوده در سر زشبینه خمار ما

گه فتنه زمین گه آفات روزگار
شد در بلند و پست بسر بر نگار ما

شد غم و امتیاز سفید و سیه نشد
دل صرف حسرتست زلیل و نهار ما

رفتیم پیش هر که زدم ناخنی بدل
خاری برون نشد ز دل خار خار ما

ظلمت زدایت عشق بتان بعد مرگ هم
باشد شرار سنگ چراغ مزار ما

فی سبز در بهار و خشک بهر خزان
گلچین بکیست رنگ خزان و بهار ما

حسب قرار داد شود راست کار ما | گیرد مگر قرار دل بیقرار ما
بگذشت اختیار ز ما بی نگار ما | ای اختیار نیست مگر اختیار ما
گر دید چار چشم بعمری نگار ما | تا وا شود مژه شده حیرت دوچار ما
نبود ز بعد مرگ کسی یار غار ما | باشد غم تو بس که بکنج مزار ما
ایمن ز تنگی گور و کفن گر شود ز عشق | وا سوختیم و وقف هوا شد غبار ما
ما راست یکدل و بودش دلبری هزار | نبود کاش معدن دل در کنار ما
گوید مگر بساقی عیسی نفس کسی | باید درین جام می است علاج دوار ما
اندیشه های مژده بدل شنیده هوشم | روز قیامت است شب انتظار ما
گر ود صبا رسائی تو گر زلف یار | گوئی که کرده تو سیه روزگار ما
داریم رنگ و بوی تجدد درین چمن | اینک خزان ما بود اینک بهار ما
زانکه بنافه ره بجویش نشسته ایم | گر خاک هم شویم نخیزد غبار ما
پر شد جهان ز نگه شهیدان غمزه اش | جا یکو جب نماند برای مزار ما

آورد خط بدلبری آن طفل صید گیر
گسترده دام نو ز برای شکار ما

داریم منتی به تو ای زلف مو بمو
یاد تو هست مونس شبهای تار ما

تمکین نشد برآمد کار از کسی بعشق
آخر تمام کرد غم هجر کار ما

جای دهی و خیره مکن آفتاب را
گنجای زلف و قدر شکن مشکناب را

ساقی بکن بلطف اشارت شراب را
گر شوخ من دمی برباید حجاب را

روشن تر است وصف تو ای ماه اوج حسن
تشبیه تو بچرخ رساند آفتاب را

خط بر صحیفه رخ او جای حرف نیست
اعراب واجب است ام الکتاب را

خوش جوشنی ز مطرح آفات ریش نیست
گسترده است دام که مرغ کباب را

آسوده کی بجاست بکیران چشم یار
کی ره بود بدیده آئینه خواب را

از زیر نقاب آمد جان هاست حسن او
یارب چه رو دهد چو کشد بر نقاب را

یک بوسه دادی ای گل و دشنام صد هزار
افزوده طره صفر و هاست حساب را

مست زعشقت بهر تسلیم و سجود هم | بر طاق خط جام نهیم احباب را
گفتیم پیر و رد هست اما چه غم که عشق | باز آورد برنگ زلیخا شباب را
با تو رخ میان دو زلف معنبرت | طالع شب ندیده کسی آفتاب را
در داد بانگ حی علی الخمر مغبچه | زاهد به از نماز شماری شراب را
هر جا نشستم که مجالش رسم و نی | هر جا نیافتم دل پر اضطراب را
برداشتن ز پا و فرو گفتن لبم | مستانه عادت است جهان خراب را

تمکین ز خود مگیر حباب و غزل بخوان
آماده اند باقی و فاضل حباب را

گرم است با شاهد صباحت نقاب را | تیر سحاب رد مگیر آفتاب را
سوز شب فراق تو گرد آتش آب را | گرداند آفتاب همان ماهتاب را
چون نیمه خط بر رخ اندر شنگ خال او | رنگ زحل بمد گرفت آفتاب را
دل را دمی به پیشه صفا و دای دل | جان میدهم قبول گر افتد جناب را

ای چیان چشم ترم در شب فراق / در دل هراس غرق شدن هست خواب را

جان هم اگر دهند بهر بادکی رسد / فرصت کجا ز صحبت رندان شراب را

ما منزنیم و نپسندان آن بیلبی او / گردد چه بخت حلقه بگوشی کتاب را

چون نامه ام رسید بخواند و بگفت هیچ / اما جواب داد و بخوبی جواب را

گفتم که سوزم از غمت ای ماه مهر / امشب بیا و بنشان التهاب را

گیسو برخ فکنده بتم گمان بگفت / هنگامه گرم تر شده برق و سحاب را

من خواستم غبار نشاندن صبا بخواست / دامن کشان ببرد ز خاکم سحاب را

معموره خراب بدید کسان بگفت / هر جا فتد بود همه لخت خراب را

گردد خراب چشم توام گرچه با تو شب / خوردم ولیک خورده نگیرم شراب را

میسوز که بچشم بتان جای آتش اندرو / خوانند دوست باده پرستان کباب را

تمکین بحر هستی دون حال ما مپرس
گر چشم باز هست نظر کن حباب را

دیدم سحر بر آب خرامان حباب را — کردم خیال هستی نقش بر آب را

کاری بکن بکار سبب اجتناب را — لطف است اگر مجال اجازت عتاب را

سبزه بروی اوست که از بیم دام زلف — طوطی پناه ساخته است آفتاب را

خوانند هر چه شعر لطف ز دیوان حسن او — سودا ز دو شعر نماند انتخاب را

ای خود پسند کار تو حسب صناعتست — دانسته ام ولی چکنم اضطراب را

رفتم ز هوش و جان بلب آمد شدم کباب — دیدم چو بر لبش لب جام شراب را

بندیست خوش بخیال کنم چه خواب — ای تو کرا لجواب بود لطف خواب را

ساقی شدیم سیر ز چشمان مست یار — گردان بدو بجام و بنا گردان شراب را

تا بید از کتاب رخ او مطالعه — گرداند آسمان ورق آفتاب را

در میکشی ز همت ساقی شدم کباب — در جام قطره قطره شمارد شراب را

شرعست بعقلم است گرت یک نگاه کن — پس بید رنگ کار بغم ماهتاب را

دانی تو را بذوق کرامات دحت زن — من دانم این عفیفه عصمت نقاب را

گفتم که سوختی دل و هم خنده میکنی | گفتا که بی نمک مزه نبود کباب را
ساقی کجا دماغ که منت کشم ز تو | مست نگاه یار چه سازد شراب را

تمکین بود که باز نه بر مست رسد به لطف
سیماب گر دهد کن می و چنگ و رباب را

مست دل بهر تو کاشانه بیا | چشم داریم در این خانه بیا
رخ برافروخته جانانه بیا | شمع سان بر سر پروانه بیا
زلفش از بهر چه آشفت بمن | وا کن این عقده بشانه بیا
من دل از آن لب و چشمت نشناب | با دو سه بوسه به بیعانه بیا
حلقه خانه بدوشان بنگر | از رخ از زلف سوی شانه بیا
هر که گوید سخنی از دهنش | دهنش بوس و ظریفانه بیا
بهر قتل من دلسوز ای شمع | حاجتت نیست به پروانه بیا
خون دل رحم که چشمم خشکید | چون می از شیشه به پیمانه بیا

دلی بدست آر و بمعموره نشین
گر بگوید که به ویرانه بیا

گرد آن زلف پریشان چو اثم
ای صبا بر سر افسانه بیا

صیدلی دام نمود از خالی
گفت بیهوده مرا وانه بیا

مرغ عشق که دیوانه نشین
خواندم عقل که فرزانه بیا

آشنا میکند ایما تمکین
سوی ما از خویش تو بیگانه بیا

بدیدارش چو بتوان نمودن قطع منزلها
تجلی میکند آن آفتاب از شرق دلها

بنور باده روشن کرد ساقی حجره محفلها
ز یک شیشه می قصند در هر گوشه ظلها

مدانه کعبه و بتخانه اما ابتعد را کم
که نور الهی بود از پرتو یک شمع محفلها

چو خواهی علف شعر و بحر بیخودی کا
نه بیم موج گردابی نه فکر قعر و ساحلها

نه سهل است عشق را آن شور سر
دم تسلیم آسان مینماید جمله مشکلها

مرا از کاروانی حبیب آمد بگا مدین وادی
بود در هر نفس فکر گشاد و بست محملها

می شیراز می‌جوشد ز مینای دل طین
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

نوبهار آمد ولیکن من کجا گلشن کجا
زد جنون هم جوش آلجیب تو دامن کجا

بنگرد نیرنگ عشق آن دیده روشن کجا
بیرنا صبا کجا و بوی پیراهن کجا

ست او در من ولیکن من نمیدانم کجاست
نیست کس واقف که تا جان بود در تن کجا

با همه سرگشتگی جز جلوه زلف دوتا
خانه بر دوشان را هست دیگر مسکن کجا

چاک چاک دل پر است انغاز خار آنم
چونکه عیسی رو گنجایش سوزن کجا

کشته ذات الشمع مستغنی است از گور و کفن
خاک شد بر باد شد پروانه را مدفن کجا

محو او هستم ندانم دشمنی و دوستی
هر چه بینم دوست می آید نظر دشمن کجا

پرده پندار بردار و ز خود بیرون برا
یار رفیق تو بود این ما و من ما من کجا

بس که دی تو چون هر دانه نگین جا گزید
میگذارد پای در هر کوچه و برزن کجا

بوی هست یوسف ما را | شوق کو جان دهد زلیخا را
الکن آن طره سمن سا را | که شود تیره عنبر سا را
بردم نام او ز جا هر دم | ...عه چه تاثیر هست اسما را
فیض بخشی آن لب جان بخش | آسمان مایه کرد عیسی را
کاش امروز من بدی فردا | دی پری وعده کرد فردا را
تی فلک بین ز رخش خرق آلود | بر زمین زن مه و ثریا را
و برم لبس لباس عریانی | عار دانم حریر و دیبا را
حسن الله کو چه خوش | هست دار السلام سلما را
کار عشق است طرفه بوقلمون | دیده بر مهر دوخت حربا را
طفل بود او بهر کجا ... | حک هیکل و حرف ابجا را

ساختم زشت کار خود تمکین
سوختم چون بدل تمنا را

ہم افروخت طور سینا را — لن ترانی صدالست موسی ر

بار از سر گرفت خون ما را — که حنابست آن کف پا ر

خدمت لعل روح افزا را — بر زمین آورم مسیحا ر

نیست جائی که نیست جلوهٔ یار — دیدهٔ باید مگر تماشا ر

مرد سے کرد دیدهٔ تر ما — تا بساحل رساند دریا ر

نیر وسعت به لشنم چه ضرو — کن ز ابرو اشاره ایما ر

میکند صاف قلب ماهیت — وانم اکسیر خاک آن پا را

برده سرچشم تشنه لی برخش — خود نهان کردی آشکار را

راه تاریک هوش روشن کرد — کرده ساقی منار مینا را

بر دارد و از حجاب دامن هوش — این که آموخت سحر صهبا را

نصفا کن طواف کوچه دل — کن رها کعبه و کلیسا را

خواستندش همه ولی تمکین — کس نه همراه برد دنیا را

شوق رویت مرا آتش زده کاهی دریاب
سالها مهر توام سوخت نگاهی دریاب

سرو ایدل بسر از خویش و عنانی دریاب
گوشهٔ چشم کسی گیر و رعائی دریاب

کشته افتاده ام از دیدهٔ مردم چو سرشک
چشم دارم ز تو لطفی بنگاهی دریاب

عمری گیر بر ابش چه گون شیشه سرها
هرکجا آینه دیاست کلاهی دریاب

بوسه از لب جانان بخشش وقتی بنما
خون ناحق مکن ای شوخ گناهی دریاب

ظل اقبال هما سایه دیوار کسی است
هر گدا از ابدش غیرت شاهی دریاب

فتنه سرمه بپاشند ز سواد چشمش
میل تا میل زین گرد سیاهی دریاب

چشم ای خضر چو جستی ز تهی بر سر چوشی
همچو ما گوهر مقصود ز چاهی دریاب

نیست جز دود چو شمعی بر بام سحر
حال دل سوخته خویش بآهی دریاب

هیچ دم از چمن ای چمن آمد هم
گل الا زیب نصیبم بگیاهی دریاب

حال بس خیره شد از دیدهٔ ما ورد آتش
همچو آن تیره شد از دست سیاهی دریاب

بسکه شد سر بهوش نگران تا بیک
لن نکو بی نظر تا بر کاهی دریاب

بهار این بس ... باعث تیغ شب — رو بجائی نشستن بنعمت جای دریاب

جستجوی دل او آن تمکین چه سنجی
گر بنالی لب برابر سر راهی دریاب

زمین تا آسمان یک شعله دارد التهاب شب — شنیدستم که گرد آن شمع را گردد حباب شب

سر از پا بر نخیزم تا نگیرم کام دل اینجا تن — تو و صد بید ما عیشها من و صد اضطراب شب

بقربان نزاکت تشنه جانم میکشید باز شب — بکامم جلوه مهتاب شد موج سراب شب

که امین ... گل ز دو روان موج گل انس شب — ز اشک شمع امی آید مرا بوی گلاب شب

ندانم انتظارش چیست اما مینقدر دانم شب — که از انجم شماری شد شبم روز حساب شب

خیال کیست شبگرد سواد اعظم چشم — که صید ... موج اشک فوجی همرکاب شب

جهان یک بحر بیتابیست از بیتابی دلها — فروغ کیست تابان از ردای ماهتاب شب

لب بام میکند ساقی سر ... تشنه حسرت — که میبوسد لب آن شوخ بر جام شراب شب

الهی ... جان ... — ... مطرب جدا از نغمه بر تار رباب شب

مگر در بزم او گرم است بازار جهان سوزی
که می آید هوا از هر طرف بوی کباب امشب

سحر یار از محبت تا سر بالین گذشت اما
دمی چند این چنین گر بگذرد در اضطراب امشب

نوید بار عام آمد ز بزمش جان نثاران را
کسی بیدار سازد طالع ما را ز خواب امشب

بود بهر وصال آن پری بزم حضور عیشم
بگو ساقی بریزد باده در جام حباب امشب

هزاران منت ای تمکین ز جذب شوق بردارم
گر آن نور نظر آید بچشمم بیحجاب امشب

بیا و الفت دمی ای دلربا لب
بگلشن بالنازد غنچه وا لب

همین گفتم که هست آب بقا لب
که جان تازه ام آمد بقا لب

نباید گر صبا وصف لب او
گشاید غنچه هم با مرحبا لب

ندارم چشم تو بیمار چون است
که می بخشد به بیماران شفا لب

ندارد باک از موج تبسم
که دارد کشتی با ناخدا لب

زهی بیگانه خو شوخی که با من
بحرفی هم نسازد آشنا لب

بهانه شد بسی خاموشیش را | تو گویی سرمه خورده برالب
لطف مشاطه اش گردید خشان | چو پرتو افکند بر سنگ پا لب
بوصف او چه سنگ انداز بینی | کجا یاقوت و کو لعل و کجا لب

قطعه

خط پشت لب تو عنبر آمد | عسل باشد بشیرینی ترا لب
سخن از رنگ زر دم رانده گویا | مرکب کرد معجون طلا لب
اگر لب از نعم بستی عجب نیست | بآهستانیکه نگشودی بلا لب
بنالم از جدائی گر زبانش | نگردد آشنا لب تیز با لب
بتوصیف دهانت گفتگوهاست | بتصدیق تو نگشائی چرا لب
شهیدم کرده از تیغ تبسم | ز رنگ خون نما بیخون بها لب
چه جنباند کسی بی رزق لبها | نجنباند بجز قوت آسیا لب
چو تمکین ورد سازی ورد نامش | نجنبانی بدکر ماسوا لب

[illegible] — ساقیا یک دو سه جام می ناب

[illegible] — آنچه کردی [illegible]

[illegible] — [illegible]

شب هجران تو سوزی دارد — [illegible] شده بر من مهتاب

از تو ای جان بچه دل شاد کنم — لطف اگر نیست کجا رفت عتاب

چشم مخمور کسی یاد آمد — رفتم از خویش بیک جام شراب

نیست از دوست شکایت ز دلت — دشمنم نیست همین خانه خراب

نامه بر بال کبوتر بستم — دارم اندیشه پرواز جواب

گیرم از دیده خطا رفت ایدل — تو چرا می نروی راه صواب

رنج هجر آنکه کشد میداند — دوزخ اینست همین است عذاب

همه خوبند برای [illegible] — خوش بود سیر چمن با احباب

داغ عشق تو کجا بردارم — [illegible]

وعده وصل تو شادم نکند
دم فرابسته گذشتن از سر
پرح زنهار نگردد مراد
یاد ناف و ذقنش میفکند
ابروانند بروی تو زیبا

خواستی آنچه از واستخفرن
یافتی آن همه

رسد زهر طرف امروز باده نوشی مرا
بیا ما ملکم ساقیا بده جامی
رساند از لی یکدوست تا انجام لب
لعل ام چشم خمار دشت سهید لرد ما
اسم حدیث لب گزیده و سعد نقشم

[illegible] ستانم از لب یار بوسه ساقی — کجا به شیر در آیم ز گفتگوی شراب

شبی ز میکده نمکین بجاست لبی آمد
بلف پیاله به بر شیشه روبروی شراب

[illegible] ز بوی نرگست [illegible] — مرغ جانم بسته شد در دام گیسوی شراب

لب زد من گلزار ایمان بیاپش [illegible] — کافر بتخانه عشقیم هندوی شراب

آرزوی بوسه است از لعل میگونت مرا — میکشانم آینه داری تکاپوی شراب

با ساقی [illegible] جوان [illegible] هوشی مدام — بار عقل و هوش دشوار است در کوی شراب

[illegible] کز آتش فرهاد شیرین کام — بجای شیر آرم لبی لبهای تو جوی شراب

[illegible] میدانم چه سازد آنگاه — تشنه بهانه [illegible] آیم به پهلوی شراب

[illegible] — [illegible] پیش [illegible] شراب

[illegible] — تا قیامت [illegible] از پیالم روزی شراب

[illegible] — حرف [illegible] دارد [illegible] بنگار [illegible] گوی شراب

نماید آن صنم چو رخ آفتاب تاب
گردد ز شرم شمع شبستان آب آب

از بسکه خورده ایم بهر بزم باده ها
فی الجمله یافتیم می اجتناب ناب

بس نازکست خاطر آن ماه هوشربا
افتد مگر بر شیشه مهر از عتاب تاب

بیداری از طبیعت مخمل توان ربود
کش نیست در خیال وی یا دو خواب آب

موج سراب گاه جهان از هوا براست
زین فصل وا شده است بروی حباب باب

باشد گر امجال تقرب به بیشتر
آنچه بود در میانه ما کشت نقاب حجاب

تمکین بهر طاقت دعوی حسن نیست
دریافت چون ... آن ماهتاب تاب

دی بوسه بر لبش زدم گفتم که شکر است
دشنام داد و گفت که قند مکرر است

امشب ندانم آنکه چه جاری به بستر است
دانم که آن فتنه و برکت خواب بستر است

بگذاشت چشم که ... ...
آنچه ... آنچه ... ...

... ...
... ...

دایم بود نفس دل پر اضطراب | خاطر چسان بپای گهر رشته لنگر است

آن نونهال سرو روان که ظل او | باری بعاطفت بسرم سایه گستر است

گر بسملم چو سید من آن ابروی شوخ | تکبیر بسمل که ره دم تیغ و خنجر است

مضمون داغ خون شد گلشن زمین ما | سیری بکن که بهر ورق لاله دفتر است

چشمم ز مژه فشرده صف حلقه بر در | در چشم مردم آنچه ز تیغ تو جوهر است

گو دلبرگه داد دل خسته ام دهد | دل را چو [illegible] که دوران ستمگر است

می ریخت آتش از بر من هم دل کباب | از زبان [illegible] ای تو امید دلبر است

دل زان مژه نخیزد اگر بردمد [illegible] | [illegible] نور ما بماند و عالم منور است

زاهد مگرد گرد حرم [illegible] | از حق طواف حضرت دل حج اکبر است

تضمین اگر جواب سوالم دهد بلطف

[illegible] که ماه پیش من مجهر [illegible] است

[illegible] شعری نعت تو ایم که [illegible] | [illegible] ساقیه [illegible] است بگو [illegible] است

گفتم ز قامت تو چه آفت بپا بپاست
گفتا قیامت است ندانی که محشر است

گفتم بیا بیا نفسی سینه صاف کن
گفتا بر وجود تو خاطر مکدر است

گفتم بگوش از غم ابرو ضمیر چیست
گفتا خموش قتل تو زین تیغ مضمر است

گفتم غم تو سوخت دلم جان بیاد رفت
گفتا این همه بدل شده کام مقرر است

گفتم بدیگران بسر من سری مدار
گفتا تو سر مکن که این سر جگر است

گفتم بخویش میروم اینک براه تو
گفتا غمی مباش اگر شوق رهبر است

گفتم چراست گرم بر آتش روی تو
گفتا که آفتاب میان دو پیکر است

گفتم ز دست عشق دلم داغ داغ شد
گفتا منم گواه نبی نیک محضر است

گفتم هوای وصل تو پرخون نمود چشم
گفتا بنوش باده عشرت بساغر است

گفتم بسوی تو قطره زد اشکم ز چشم تر
گفتا نگاه دار که این طفل ابتر است

گفتم کند ثنای تو تمکین بهر سخن
گفتا که التزام کند گر سخنور است

همسنگ گوهر تو کجا مهر انور است | عکس تو جلوه ریز بهر سنگ و گوهر است

ای دُرِ تو بسنگ و بگوهر مقدر است | در گوهر آب آمد و در سنگ اخگر است

دارد اثر چو گوهر اشکم درون سنگ | هر سنگریزه در نظرم گوهر تر است

پاسنگ سنگ پایه تو گوهر بجا شود | سنگش مگو که گوهری از گوش خاور است

دیوانه راست ابله گوهر غم تو سنگ | گوهر بزیر پا و دش سنگ بر سر است

سنگین بهاست گوهر حسن تو لطف در | کش گوهر سخن بها سنگ کمتر است

پی گوهران زنند گرش سنگ عیب نیست | گوهر طراز عشق ترا سنگ زیور است

ما نیم آب گوهر سنگین بها قصه | در چشم ما چه سنگ و چه گوهر برابر است

گوهر نخواهم از تو سنگی است آرزو | چون گوهرم بسنگ جفای تو خوگر است

سازد گذر چو رشته گوهر درون سنگ | ای سنگدل نه نیم نگاهت چه گوهر است

همسنگ چون بگوهر دندان تو نشد | گوهر برنگ سنگ به پیه و آب خون تر است

خاکست ذره بخشیم من و گوهر استنگ | چون خاک و سنگ گوی تو ام گوهر

ای دل ز سنگ دیده جز این گوهر مجوی
آن گوهر مراد بغیر سنگ خاره است

تمکین هنر چو گوهر و طبع است سنگلاخ
آری چراغ سنگ ز گوهر منور است

از لطف و عتاب تو دلم گه دو نیم است
یک نیمه با امید و دگر نیمه با بیم است

گر با لب او خنده هوا خواه صمیم است
ای گریه بیا با تو مرا عهد قدیم است

لب بینم و وصف کمرش بحث دقیق است
جستیم میانش بعدم نیز عدیم است

عشق است که در هجر تو آسایش ایام
هجر است بعشق تو عذابی که الیم است

صد جسم چه عجب گر کنی زنده بیک دم
زلف تو چو جیم است و دهان تو چو میم است

دارم دل پر داغ که از نور بهشت است
داغی ز دل من بکف دست کلیم است

در خاک نشانیده و بنیم بتحلیل
اکنون نظر عشق تو بر عظم رمیم است

دل رم نگاه چو تو و سبزه چه گردد
گشت اهل از گریه که باران همه است

جز گوی ز او امن نخواهد زنی آن
خورشید بکف تیغ و زمین هیچ و دو

رحمت نبود در گرو رحمت تقوی ‌ ‌ ‌ الی بی‌هیچ کند رحم هر آنکس که رحیم است

خوانم غزلی تازه و ذوقافیتینی
تضمین نغم عشق نگاری که فهیم است

بیجان ز عذاب غمت ای یار الیم است ‌ ‌ ‌ تا زخم چه بر دل او بصد انگار سقیم است

منظور نظارم نبرد در نگارینه نسیم است ‌ ‌ ‌ مطلوب من از کوی تو یکبار نسیم است

خون شد جگرم تا بر و ابرو از دست ‌ ‌ ‌ دل کیسه‌ی چشم گهربار کریم است

جفت پی من گرد دل اشک این او مژه بنشست ‌ ‌ ‌ هر قطره چو هم نسبر دار سقیم است

تا چند غم هر چه ز نکهت به قلم ‌ ‌ ‌ گر زخم تو ای شوخ ستمکار عظیم است

او عشق دل من برد بحکمت که ندانم ‌ ‌ ‌ دانم مکر آن دلبر عیار حکیم است

از دو نشسته است مانده همین گل سر طفلی ‌ ‌ ‌ ابتر نشود کاین در شهوار یتیم است

جان داغ تو و دلم خانه نشین شد ‌ ‌ ‌ هر نقطه بما تا خط پرکار حریم است

... خو ... از خود و مرواند ‌ ‌ ‌ وسواس دلی عاقبت کار وخیم است

نگذاشت قناعت غم عریانیم ای قوم ‌‌ هر موی که رسته به تن از گلیم است

تمکین غزلی تا نه به ترصیع توان خواند
چون طبع تو گویند که بسیار سلیم است

ای روی تو پیرایهٔ گلزار نعیم است ‌‌ وی موی تو سرمایهٔ بازار نسیم است
دل کیست که با من بوصال تو ندیم است ‌‌ گل کیست بگلشن که مثال تو عدیم است
ای دوست چرا چشم در اوصاف تو بافت ‌‌ نیکوست مرا چشم بر الطاف عمیم است
دون پایه پرستار تو گر در حرم آید ‌‌ چون سایهٔ دیوار تو خوشتر ز حریم است
دل ساخته خواهم بوفاق تو چه فرقت ‌‌ لی ساخته دانم که فراق تو جحیم است
باری ز تو بردم بجفای دل و جان را ‌‌ آری بسپردم بخدائی که علیم است
برباد رود آنکه بسوی تو نیاید ‌‌ آباد بود آنکه بکوی تو مقیم است
ساقی بده اماده مستان ز تو مستیم ‌‌ باقی منه از باده که احسان عظیم است
جان باز نگاهی بشباهت کشد از لب ‌‌ از باز نگاهی بشباهت تو رحیم است

غمگین مشو از خویش بیکبار تو دلگیر
غمگین مرو از پیش که دلدار کریم است

کج کلاهی که در نگاه من است
سجده‌ای که پادشاه من است

بر سر مهر یک ماه من است
بر سر مهر کج کلاه من است

دل ما آب زندگی می‌جست
مژده داد آن ذقن بچاه من است

هر نگاهی که بفکنی در کار
آتش انداز کارگاه من است

کی ز بیمهری تو بینالم
دل دیوانه کینه خواه من است

چون گهر سیدم بر رشته مهر
اشک ناب سنگ راه من است

دلربائی گناه کیست بگو
گرچه دلبستگی گناه من است

گشت چشمت مردمان گویم
نگه تیز تو گواه من است

داد ای بیخودی گرفتارم
دام من آه و دود آه من است

... من چه داند و سر من داند
تو چه دانی چه دستگاه من است

خال آنمه که روی ناف تر مهر | خوبی اختر سیاه من است
دلکش افتاده بس چو مهر گیا | گهر بارز در روزگار من است
رنگ رو گر شکست خورد چه شد | ناله و آه من سپاه من است
گفتم آسوده دل بگنجی کیست | گفت هر دل که در پناه من است

این معما غزل که شد تکمیل
هر لبی واه واه نوای من است

نتوان حال جهان تا مه و ماهی دانست | نتوان ماهیت عشق کماهی دانست
گر حقیقت طلبی شد لقای بجنابی | گاه اندرین پرده توان سر الهی دانست
من بیجان چه بگویم که جفا کن با لطف | چونکه خواهی بکنی آنچه تو خواهی دانست
کمر پرده دری بست شکست رنگم | هر که دانست مرا از رخ کاهی دانست
قتل دلداده کش از ضعف اجل هم نشناخت | کشته دان بود که از سوز رخ سیاهی دانست
روز و شب گردش چشمی بنظر میگذرد | تا دلم رمز سفیدی و سیاهی دانست

دوش در بزم به دیوانم خطاب میکرد ... شکر لله که بدین پایه مباهی داشت

محضر آرای جفای تو چنین میباید ... خورد مهر داغ که دل مهر گواهی داشت

من گذشتم ز سر و طالع از بیگذر گذشت ... سرگذشتم نشنیدن آن بت و وهی داشت

خود چه دانست بلی هیچ ندانست اگر شیخ ... جوهر کامل می را ز مناهی داشت

هر که زد تکیه بر اورنگ جنون چون تمکین
نشست خاکی ز درت افسر شاهی داشت

باز نرگس چشم شوخش بر سر سفاکیست ... آه مهر قتل من یارب چه بیباکیست

نیست دیگر چاره‌ای جز زخم عشق را ... باشد آنرا اندمال این بر اگر بیناکیست

هر که او را یافت شد بیخود ز خود در کار خود ... زاهدا این طاعت فی الجمله بی ادراکیست

نیست هر که باعث آرام جان بیقرار ... اینچنانکش نیز باقی گر تبر ایاکیست

شو غبار راه او گر رسی از باد و هم ... چونکه بنیان وجود تو سراسر خاکیست

طره او گرد دست دلربا بنهاد از ... باز این طرار ادل بر سر چالاکیست

طبع بکمین اختلاف طرفه پیدا کرده است
گاه باشد شادمانی وگهی غمناکیست

روی رخسارت بچشم آینه دیدن نداشت — مهر [illegible] بر سنگ رخ شنیدن نداشت
انگاه عاشقانت چشم پوشیدن نداشت — ابتدای برق خاطف دیده [illegible] نداشت
سوختم بر عارضت لیکن نه پروا نشد — [illegible] چون [illegible] تا [illegible] دیدن نداشت
شوخی و بخت سیه بود آن پریشانی که بود — [illegible] جانب [illegible] زلف [illegible] نداشت
شرم و ادا ز میکشان ای ابر رحمت بارها — [illegible] بره [illegible] تاک [illegible] دیدن نداشت
و [illegible] خاک کبوتر دیده و آن نشک شد — [illegible] شمع [illegible] دیدن نداشت
چاک و [illegible] [illegible] خار [illegible] — [illegible] خراشیدن نداشت
[illegible] لب بود ظالم از برای قتل ما — ماجرای [illegible] [illegible] نداشت
[illegible] کرد آخر [illegible] — [illegible] تیغ [illegible] نداشت
[illegible] گل [illegible] — [illegible] [illegible] نداشت

نیم وائی باعث بیداری صد فتنه بود
چشم فتان ترا از خواب مالیدن نداشت

ظاهرا سنگین دلی و باطنا آتش زیر سنگ
ای بت نامهربان این شیوه ورزیدن نداشت

دفتر جمعیت یکعالم ابتر کرده‌ای
ای صبا هرگز لب هر غنچه بوسیدن نداشت

بلبلی نشگفتنم گل کرد صد افسردگی
همچو گل تمکین درین گلزار خندیدن نداشت

زنهار ز بیداد تو جانان گله‌ای نیست
حیف از دل شیدا که خودش حوصله‌ای نیست

سررشته دل بست بآن زلف مسلسل
در دوده دیوانه دگر سلسله‌ای نیست

اینهم سببی از دو تنه جهل بسیط است
ورنه بمیان من و تو فاصله‌ای نیست

از ناخن خارم چه شود عقده گشائی
در دل گره ناله کم از آبله‌ای نیست

بیهوده بر آواز درای که نهم گوش
پوشیده چو از راه روان قافله‌ای نیست

بی می چو حبابم نکند چهره گشائی
در صنعت صورتگر ما غایله‌ای نیست

هر مرکب راه است چو دل راه روان را
تو تیز روان شو به ازین راحله‌ای نیست

عف دهن غنچه مثال تو نبود هیچ   جز خوردن خون جگر اینجا بسند...

تمکین بود از زلف و رخش شکوه شب و روز
از بخت سیه دو سیه ما گله نیست

عاشقان را منزلی در دو جهان در کار نیست   بس بود کوی کسی کون و مکان در کار نیست
این درازی زبان ای شمع با پروانه چیست   کشته تیر محبت را سنان در کار نیست
راست شو ای ابروی خمدار خم داری چرا   قادر انداز است خود او را کمان در کار نیست
در گدائی خوشترم کی شاه میباشد چو من   خاک از کوی عشقم عز و شان در کار نیست
سرمه ای مشاطه در چشم سیاه او مکش   آنکه شمشیر نگاهش را فسان در کار نیست
هر کسی را در قیامت آرزوی جنت است   ما بدیدم سبزه رخش باغ جنان در کار نیست
نفرتی دارم بسودای تو از اهل جنان   گرچه مجنونم ولی قرب سگان در کار نیست
زاهدا بیهوده رنج زهد و تقوی کی برم   بسته لطفت کارم این و آن در کار نیست
گر رود جان در رهش عین سعادت شمرم   ما بدم تمکین رضای دوست جان در کار نیست

حیف چون شمع دلم لحظهٔ چند دید و نشست
طرفه این شعلهٔ موهوم که تابید و نشست

آنکه در کوی غمش گوشهٔ ور دید و نشست
الحق آمد به در روضه جا دید و نشست

سرو بنشست بگل لاله بخون آغشت
سحر آن گل بگلستان که خرامید و نشست

فتنه برخاست ز هر جانب شد این نهان
عازم قتل من آن زار چو گردید و نشست

خال هندو بخط زلفی سر ریحان
زنگی هست که از باغ گل چید و نشست

مرغ دل بود ز تیغم پریشان لیکن
آشیان بر سر کوی تو پسندید و نشست

بسکه تا تیر نگاهت بدل من جا کرد
راست آمد به سر خانهٔ امید و نشست

گنجینه به سر مکن گوهر مقصود بجوی
کشتئی هست که گرداب بلا گردید و نشست

ناظرم بود چو مایل و بیا تمکین
بزم عشق ولی [illegible] دید و نشست

موج دریا سر بالی خویش نیست
هستی ما هم [illegible]

این نباالتست که غیر غفلت است
گر شوی بیدار خوابی بیش نیست

زاهدا این جبه و دستار تو
قیمت جام شرابی بیش نیست

سبحه‌ای مانند چشم عاشقان
گوهرش کز قطره آبی بیش نیست

پیش آن عارض که آب از ماه ریخت
مهر با این نور تابی بیش نیست

سوخت جان در فکر مهمانی عشق
دل که میدارم کبابی بیش نیست

هر کرا نبود ز دانش بهره‌ای
مسلک ای تمکین دوالی بیش نیست

آن دلبر طناز دگر بر سر ناز است
داری اگر امید دلی وقت نیاز است

صیاد محبت چه قدر دمدمه‌ساز است
دام دل محمود و سر زلف ایاز است

در پای تو گر دست نهد قتل من از شوخ
خونریزی آن مجرم هم از قسم جواز است

هر من آشفته که در پای تو افتند
گیسوی دراز تو زهی بنده‌نواز است

مهر است دگر ذره بقدر پرواز
هر کس بتمنای تو گرم تک و تاز است

ناید به رهی مرهم شمشیر تو قاتل
اینک لب مرهم دل افگار تو باز است

فغان گل آتش دیگر بدلم زد / شاید که درین پرده نهان جلوه راز است

سری که نشد کشف تو ای زاهد خودبین / یعنی اگر از روی حقیقت مجاز است

کوته بود از روز قیامت سخن اینجا / یارب شب تاریک جدایی چه دراز است

باز آ ز غم بیهده جامی بزن امروز / انجام ندانی که فلک شعبده باز است

تمکین لب وی کعبه بسر سجده چه داری / ابروی کسی بهر تو محراب نماز است

همچو آئینه تماشاگری آئین منست / حیرت ایمان من و بیخبری دین منست

باز آن شوخ ستمگر بسر کین منست / صد جفا کارگر و یک دل مسکین منست

باز کن باز گره غنچه مژگان بگشایی / دل من صعوه تو چشم تو شاهین منست

چون تو بی تیغ بکف چیست غم عریانی / زخم بر زخم همین خلعت رنگین منست

سیر از جان خودم سیر گلستان حکیم / داغ وان غنچه که دارم گل و نسرین منست

چیست در جام جم و آینه اسکندر / دیده باشی همه در دیده حق بین منست

هم من گر وشناسائی اختر پیدا
عرق آلوده جبینی همه و پروین منست

غ اندوه که بنشست نگاهت از کیستا
فتنه عشق که برخاست ز بالین منست

من نخیزم ز درش بلکه نخیزد ز خاکم
باش تمکین که همین شیوه تمکین منست

می بیارید که می مایه تکوین منست
آفتابیست که در جام سفالین منست

کفر و اسلام ندانم بجز امید الم
دین و ایمان دو عالم بت سیمین منست

گفتمش تلخ که دشنام چه شیرین است بگو
گفت این نوسخنی از لب شیرین منست

هوش و طاقت همه ویرانست که گذشت بغم
مانده یک ناله که آن همدم دیرین منست

ای صبا سیر غم سیر چمن نشود
سبزه آتش خط نشاط دل غمگین منست

من به هر چشمه کجا چشم گشایم چون خضر
دهن تنگ کسی چشمه نوشین منست

گرم سوزنت عشقم سر خود دگر نیست
آه سردی جگر باعث تسکین منست

چشم طره گل پا پروای باد صبا
کف خاک جنون ابلق زرین منست

گفتم ای بت سبب جملهٔ گرانی چه بود
گفت آهسته بصد ناز که تمکین منست

صد جهان آتش غم را بدلم کاریست
هر شرر را بجگر گرمی بازاریست

چشم تر منت مرا ابر گهرباریست
که بهر قطره نهان لولوی شهواریست

از حیاست که معشوق خموشند بلبل
ورنه هر خار بگل صورت منقاریست

طاقت لب نبود شکوه سرای دل
دهن زخم گشا گر سر گفتاریست

کار روا نیست پر از جلوه او شعلهٔ هوس
چون زلیخا گر ای عشق خریداریست

کفر و اسلام بهم بستهٔ تار عشق اند
سبحه را هم به گلو رشتهٔ زناریست

دل عاشق نخند منت گلگشت چمن
سینهٔ ریش ندانی که چمن زاریست

نتوان چاک زد ای درد وفا سینه
بسکه از ضعف کنون تار نفس ما ...

هیچو تمکین مشو از ره بغرض های دل
گر چمن دور کند گوشهٔ دستاریست

شاد باش ار چه فلک در پی آزاری هست
گل لب از خنده نبست ار جگر خاری هست

اگر ای شانه در آن زلف ترا باری هست
جان نگهدار به هر تار گرفتاری هست

هیچ خار آبله دل نتوانست شکست
ناخن فکر مرا عقده دشواری هست

ای مبارک بود صحبت اغیار
یاد باد آنکه با وعده دیداری هست

تهمت جور کجا و فلک پیر کجا
اندرین پرده ندانی که ستمگاری هست

کی بخواهد ز فلک چتر شهی عاشق زار
هر دی ظل هما سایه دیواری هست

ره نوردان جنون راست بهاری هر گام
کثرت خار به هر آبله گلزاری هست

بوصالی بکنم خاطرت ای غم باشاد
آخر ای مونس جان با تو سروکاری هست

غفلت آباد جهالت جبالی بکمین
نشره واکن اگر دیده بیداری هست

در جنون هم بناشد تو سری غیبت که نیست
حلقه گاه دل تو آید در پی نشسته که نیست

فی الحقیقت باد تنها ی نسب گذشت
تو برون آی [illegible] سر پنج نشست

چشم پوشیدست مگر در نظرش عین صلاح
ورنه بر حال من او را خبری نیست که هست

بهر واسوختن آنجا سببی هست که هست
آتش افروز محبت شرری نیست که هست

شهر مکین چشم تو افشرد گلوی فریاد
ورنه در ملک خداداد گری نیست که هست

پرده ناشوق گذارد بگریبان ز من
دامن آلوده خاکم گذری نیست که هست

شب آشفته زلفت بسر آید با چشم
ورنه با شام غریبان سحری نیست که هست

جلوه افروز رخش آینه نیست که هست
حیرت اندوز دریچا نظری نیست که هست

تو نگه باز مگیر از نظرم کوتاه است
مست پیمانه غفلت شرری نیست که هست

عاشق آنست که منظور نگاهی گردد
ورنه زین درد بهر دل اثری نیست که هست

بسته با محرم غم نقش عشاق
سپر تیر نگاهت جگری نیست که هست

شکوه نیست از و ملانه چشم و دل ما
که ازین شعله فشانان ضرری نیست که هست

سنگ هم است به سنگین ستم گردان
آسیا را بتو طحن هنری نیست که هست

علم تقدیر بیان موجب علم مهها است
ورنه ملبس به ستم هنری نیست که هست

بالی آسوده درین خوابگه فانی نیست — آشتی نیست درین ورطه که طوفانی نیست

چشم عشاق بهر گوشه نشاطی بیند — نیست عیدی پی این حلقه که قربانی نیست

رق دندان تو گرم بجوشید با ابر — بستن عقد گهر طاقت نیسانی نیست

حیف نیست از تو جدائی بدل غمزدگان — ظالم این شهر کم از قابل و بیرانی نیست

بوسه رفت از آغوش و گل از خویش برفت — شیشه سنگ ولی جز نگه انجانی نیست

تا گذشت از سر زلف تو صبا بر دریا — نیست موجی که گرفتار پریشانی نیست

نکته عشق نهانست ز فهم من و تو — بروالشیخ که این علم خدادانی نیست

دل برون کی شود از حلقه زلف خوبان — این گران سلسله مجنون بیابانی نیست

راز دار لب مگر مایه چندین آشوب — آفتی نیست که بر سر گرانی نیست

آئینه خانه حسن تو گشاده است ولی — نیست چشمی که تماشا گر حیرانی نیست

از ازل مشرب من تا به ابد خواهد بود — داستانیست غم دهر که پایانی نیست

عزم سیر چمن عشق مبارک ادلی — لیک یک نخل درین خطه گلستانی نیست

شفقت آباد جهان گو که بدامست خراب ❊ نواشود گر مژهٔ جامی پشیمانی نیست

بارها دفتر تدبیر گشودم تمکین
رقمی خواند نشد آنکه پشیمانی نیست

کند گر دلربائی دلستان است ❊ بجان منت اگر خواهان جان است
بعشق او که خود روزی رسان است ❊ سرشک و داغ ما را آب و نان است
بابد از سخن خون گردد لها ❊ تعالی الله زهی رنگین بیان است
دگر لعلش بر آبی میخورد تاب ❊ نمیدانم که حال دل چسان است
غضب در دیده دیدن زیر برقع ❊ نگاه شوخ تیر بیکمان است
خیال لطف و هم بیقیاس است ❊ یقین است آنکه با من بدگمان است
دم تیغ نگاهش تیزتر شد ❊ نباشد سرمه این سنگ فسان است
بیا ساقی روان کن کشتی می ❊ خدا از بحر رحمت بیکران است
چه پرسی از سر مژگان او حال ❊ سر عشاق بر نوک سنان است

بان زلف دوتابت آنچه در دل	مرا چون شانه هر یک بر زبان است

پی سیر توست هر جداررا
دل پر داغ تملین گلستانست

بسودای تو یکدل دو جهانست	ستاعی گر بپرسی نیم جانست
چه شدکان سرو قامت گرانست	نه و بالا زمین و آسمانست
بیاد خنده آن گل ز شبنم	لب هر غنچه گوهر افشانست

قطعه

حقیقت گر بپرسی از دهانش	نگویم نیست گویم هیست
سخن در وی بهر رنگی هست اما	چو پیرنگی نهانست و عیانست
سرم آید بسر با خنجر تو	ندا قاتل کجا جای امتحانست
[illegible]	دمی فرصت که [illegible]
[illegible]	هنوز [illegible]

سراپا آتشم زد شمع رو شن
ندانم از که این دود ملامت

چه سازد چرخ با دیوانگانش
امانت دار دایم در امانت

بگفتم در من و چیست فرقی
بگفتا از زمین تا آسمانست

بجنس از جوهرم نشناخت اشیا
حباب عشق تمکین قدر دانست

دو لب تو که دو کان نمک است
حسن شیرین دو کان نمک است

حیرت است آن خط و آن زیب ملیح
لشکر مور و مکان نمک است

ریخت شور لب بجای خونم
آب تیغت ز فغان نمک است

بوسه ز آن لب پر شور ایجان
که تن تاب و توان نمک است

حق فراموش که شد گر ابجسم
بر تن چرخ نشان نمک است

هست شوری ز جنونی بر خشم
در دلت محض کان نمک است

غم سبزان تجنش زد و لیست
دل کم از تا بکشتن نمک است

ریز نمکین نمک تازه لب
که بدل شور و فغان نمک است

نمک روی تو جان نمک است
شور حسن تو جهان نمک است

خال کنج لب تو در چشم
مردم باج ستان نمک است

یاد دارم ز لبت وصف دهن
پای قند بخوان نمک است

یاد مژگان تو ای سبز ملیح
به دل ریش سنان نمک است

تا شکرخنده تو مجروح کرد
لب هر زخم دهان نمک است

گوهر گوش تو ای کان نمک
طرفه قندیل دکان نمک است

هر که در عشق قدم زد بگداخت
اندرین بادیه کان نمک است

تلخی ای چرخ چه شیرین کامم
گرده مهر تو نان نمک است

نمکین چون نشود ای نمکین
کاین غزل روح و روان نمک است

نرسیم که دگر عربده جو مست شبی آشفت
طوفان نزند جوش که این عالم آب است

حال دل ما ای خانه برانداز چه پرسی
معمور که از دست تو این خانه خراب است

نازکی گل نقد و مست گلزار
هر غنچه ببوی تو سبوی ز گلاب است

ای که از آن زنده بود نام بقا هم
ما صاف بگوئیم شراب است شراب است

از انصاف سبب تو قتل
گر غیر خطا رفت و بمن گرم عتاب است

شب هجران تو ای فتنه محشر
گر روز شمار است بگو در چه حساب است

بیهم زدن احباب خطا هست
پس آنچه بود رای شما عین صواب است

گد روی صاف تجلی باده کشان را
هر ذره که در جام بود باده ناب است

پرده مدام چکد حسن تو زین پس
کاش به تماشا زند و در بند حجاب است

از غمزه سفر کرده ایجان
پیش از تو دل من دو قدم پا برکاب است

است که ساجیون را
زنجیر بود منصب دیوانه خطاب است

غمزه ... جوانی
پیری نفس صبح طربناک شباب است

غمگین نتوان دل از آتش اندوه
می نوش همه کار جهان نقش بر آبست

از سوز دلم در دل آتش تب و تابست
در چشم ترم زهره دریا همه آبست

دنیا چه عذابست و عقبی چه ثوابست
جائیکه نبینم ترا جای عذابست

تاب دگر است از گل روی تو عرق را
نیست عجب قطره که مینای گلابست

بی روی تو نظاره گل بستر آتش
بی چشم تو پیمانه مل چشم پر آبست

قانون نوازش همه از دست که مطربست
تار رگ جانم همه در چنگ ربابست

از جان اثری دارم و بگرفته خودم
قاتل چه درنگ است بیا وقت شتابست

یاد آمدم در گریه ز خنده آن گل
در دیده من جای صد برق و سحابست

بی پرده [illegible] زده جام شرابی
دنیای [illegible] که نقابست

دانستم [illegible]
بر قبر گل [illegible]

جانان [illegible]
در [illegible] عشق [illegible]

مستانه صبا گذری از گوشه چشمش — هشیار برو فتنه بیدار بخواب است

زین هستی بیمایه چه زینت طلبی ها است — سوزم ز طراز یکه بدامان حباب است

از کرسی افلاک بیک پایه نیرزد — بنگر که چه معراج دل عرش جناب است

یا لی چو صبا داشتم آن غنچه دهن را

گن عرض که در باب تمکین چه جواب است

گرت اینست رخ جفا ها اینست — جان کنم نذر تو اولی اینست

منت درد تو جانا اینست — نیست کس مونسم الا اینست

چشم یا نرگس شهلا اینست — زلف یا عنبر سارا اینست

گاه خندانم و گه گریانم — شغل دی با من شیدا اینست

سجده اینست مرادی ای بت — تو بشوی رام تمنا اینست

در روش ترک خودی باید گفت — کی بمنزل برسی تا اینست

از دل و دوست گمانی دارم — هست آن دشمن من با اینست

سخن از چشمهٔ حیوان گفتم	وا نمود و لب و گفتا اینست
شعر و دین از دل ما می خیزد	کعبه اینست کلیسا اینست
سرو را با قد او سنجیدم	راست آنست که بالا اینست
رمقی مانده ز جان گر آیی	به نثار تو مهیا اینست
مرگ به بگذرد عمر عجب	زانکه گر بار جفا پا اینست
هرزه غم خوردن و حسرت بردن	عاقبت حاصل دنیا اینست

حال تمکین تو چه پرسی بجهان
آنکه نشناخت سر از پا اینست

شو شفیعم در او جا اینست	جای آنست که ملجا اینست
جرم با دارم و کالا اینست	عفو از و خواهم و سودا اینست
صد جفا بینم و بینم روشش	مردمان طرفه تماشا اینست
گشته انبه نظر گردان هست	اثر کامل اسما اینست

گر ز آغاز بود سرو قدش — فتنه کان شد بر پا اینست
خط پشت لب شکرلب او — خضر آنست مسیحا اینست
آمدم تشنه سوی بازآیم — اگر ای یار مدارا اینست
دیدم آن رخ آن شعله طور — داغ شد دل ید بیضا اینست
کردم از غنچه باده طلب — نظری کرد که صهبا اینست
غنچه نالان ز پریشان نکهت — کار باد صبا را اینست
پشت پا زد [illegible] رسم کهن — گفت [illegible] ما اینست
نیست [illegible] — [illegible] از ره زنو دعوی اینست
[illegible] — آنکه دل برد همانا اینست

[illegible] و گوش [illegible]
[illegible] و [illegible]

[illegible] — [illegible] نظر [illegible]

نمود جلوه بصد رنگ طرهٔ رعنایت
دلم ربود بزنگی دگر چه زیبائیست

گداخت دل چو نمک سوخت جان چو شبنم
هنوز لعل ملیح تو در شکرخائیست

زاهل خاک نظر دوخت چشم تر ما را
کنون معامله با مردمان دریائیست

نگه بچشم زدن قلب عاشقان بشکست
بهر دمی مژه‌ات را همان صف آرائیست

تو جای خویش مکن پیش اهل همت بیجا
بجای خود بود آن یار گرچه هر جائیست

بدیگران همه دان با منت بهیچ ادا
ندانم اینهمه با دامنش چه ادائیست

چو نبض مرده طپیدن زلعل تو محال
که جهد با همه البته تا توانائیست

توانم آنکه کنم ضبط خویشتن یا رب
برای دل چکنم کو بعکس شیدائیست

بس است روشنی باده بزم رندان را
بمهر و ماه چه منت زچرخ مینائیست

ز دور دیده چو رسد بزم مکین را
صبا بگو تجاهل کسی تماشائیست

درون پرده ندانم چه جلوه آرائیست
ندیده حسن ترا عالمی تماشا...

براه عشق تو ما را چه بیم رسوائیست — روییم از خود و همراه بی سر و پاییست

هنوز شش آینه مغرور و من شدم مشهور — شده معامله با العکس این چه رسوائیست

خط تو فرد بر آمد برای لب لیکن — هنوز زلف دو تا در شمار یکتاییست

بعشوه دلم ار زان اگر فروشید عشق — دریغ جنس که نوعی ز جنس یغماییست

دمی ز عشق اگر میزنی بزن آتش — بآه و ناله مزن دم که باد پیماییست

لب تو زنده کند هم کشته تشنه لبی — گذار کشته مرا گر همین مسیحاییست

بکبر خورده به نیک و بدم که حکم تراست — مدار کار تو دانی که کار فرماییست

برآمد از لب او کام یکجهان تمکین
هنوز عرض تو در معرض پذیراییست

بدرست آن پادشاه کرد و گذشت — کار من بی سپاه کرد و گذشت

دی بسر ره نگاه کرد و گذشت — آه قتلم براه کرد و گذشت

کس نرسید چال چشم زمم — هر که آمد شناه کرد و گذشت

سرت تیز غمزهٔ دارم — ظلم آنکه راه گرد و گذشت
مال مشتاق روی خویش مرا — ندگی چند ماه گرد و گذشت
امن در قضیهٔ قتلم — شوخ رند گواه گرد و گذشت
لر ز زلفش صبا رسید چه شد — روز کارم سیاه گرد و گذشت

قطعه

دی که آهنگ سیر باغ نمود — لطف در سیرگاه گرد و گذشت
برده بر گل کمان داغ دلم — نظری بر گیاه گرد و گذشت
دوش بیمار تو ز بیتابی — طاقتی صرف آه گرد و گذشت
در دو فن ز دو سراغ میجویم — آنکه ما را نگاه گرد و گذشت
هر که بنهاد سر بسود ایست — زندگانی تباه گرد و گذشت
رو سبکروحی از حباب آموز — که بسر بر کلاه گرد و گذشت
عمر تمکین چنان گذشت بگو — جای طاعت گناه گرد و گذشت

شانه در زلف کنی زانکه در آن سامانی هست
خود ندانی که بهر حلقه پریشانی هست

خلشی در دلم از جنبش مژگانی هست
می‌تراود نفس از سینه که پیکانی هست

نیست از گریه مرا جلوه چیزی در چشم
اینقدر در نظرم هست که طوفانی هست

آینه دیده و دانسته چه بینی هر آن
هان نه بینی که در و دیده حیرانی هست

اگر ای عشق همین است ترا جور و جفا
یاد داری که مرا چاه زنخدانی هست

آه بگذشت لب و دامن آب از سر ما
خاک بر سر که هنوزش سر و سامانی هست

[illegible] آمد رفتن باد
اندرین بادیه هر مور سلیمانی هست

گرچه چون [illegible] آن رفت
دوشم از دست جنون گوشه دامانی هست

نظرم هست چو از جلوه آن نرگس بهار
مژه بر هم زدنم سیر گلستانی هست

ریز بر دور کامم که دارم نفس بالینی
باقی ای ساقی اگر باده بقیجانی هست

لازمم افتاد به تمکین سخن از استفهام
اینکه آن شوخ ادانم سخندانی هست

حال خود با که بگوییم که پریشانی نیست

چاره خود بچه جوییم که درمانی نیست

چون سر زانوی ما نیز دلبستانی نیست

اندرین جامعه والی که خدادانی نیست

قابل وحشتم آیا که بیابانی نیست

باقی از دست جنون نیز گریبانی نیست

خالی از گردش چشمان تو دورانی نیست

شد یقین تو که بیمار تو درمانی نیست

ای که شکسته زانکار تو پیمانی نیست

ست در شهر بتان با خبر از آنی نیست

یارنج از درد تو جانا بجهان جانی نیست

ادب اموزیم از اهل خرد ان ... حبا

تو شناسی نشناسند امید باطل

رزو دنیا چو ... گرد جهان میگردی

چه پرسی ای گل چو ... دامان

چنگ ... جام دل از باده ...

[illegible]

[illegible]

... ندامت لیکن

بجز ... پشیمانی نیست

آمد در رنگ ماروشنات از سر ...

... رنگ برق ...

دی شمع روی من بکجا تاب از سرم گذشت — آمد بلطف و گرم عتاب از سرم گذشت

خندیدم آنچنان دل که شد آتش پا در آتشی — گریم چنان ز دیده که آب از سرم گذشت

بالین من بیامد و کردم سؤال چند — از خنده و ندادم جواب از سرم گذشت

گفتم بسر چگونه رود آفتاب حشر — از چهره برگرفته نقاب از سرم گذشت

گفتم تو خفته بودی و گشتم شب فراق — گفتا بلای بخت بخواب از سرم گذشت

ای آه و گریه عشق تو کارم تمام کرد — تا آتشم گرفت نه آب از سرم گذشت

کردم خیال ابرو و چشمش که تیز تر — در دو سه تیغ مست شراب از سرم گذشت

تا صبح بخت ورقی چند سر زدم — تا چاره نوشته کتاب از سرم گذشت

پرسی چه ماجرا که بوادی انتظار — بگذشت وعده موج سراب از سرم گذشت

تا رشته مقصر لعل و حیا معترض که ما — آخر باعتراض حجاب از سرم گذشت

دهانی غمش جگرم سوخت عاقبت — یکدم اخت معطر و بوی کباب از سرم گذشت

هم حوادث فلکی تیر تیر سر — تقشی سراب هیچ حباب از سرم گذشت

گاهی بخوف وگه برجا می‌برم بسر
تمکین بسر عذاب و ثواب از بسرم گذشت

بیک نگاه تو در کار من بسا زینت است
اگر تو چشم نمائی عنایت عین است

نه هجر دانم و نی وصل انقدر دانم
که در میان من و تو من و تو مابین است

اگرچه پیش تو بی آب چشم ترم
ولی بچشم محبت هر اشک من عین است

بشرط پا نهند آنکه قدم بخانه من
از آنکه منزل او بچشم شیرین است

نظر فتاد مدرس مرا بچشم کسی
کنون مپرس ز من عین بیت یا عین است

فروغ حسن تو از خود چه جلوه خواهد بود
که چشم من بخیال تو چشمه عین است

هزار عاشق دلداده شد ز جان بنگاهش
بمقوله ب سنگ ما هنوز این است

دلم ز چشم فرنگی بتی شده بیمار
علاج وی دو سه جامی ز باده و ست

ز رشک لعل دهانش از آن شدم تمکین
که پیش هر اغیار زیر نگین است

خرید کن تو دلم گرچه قیمتش عین است
شود دلبود تو سود انضمام ما بین است

بیا بیا که بلبم جان رسید و در سخنم
که بوسه زلب تو بگیرم دهم دین است

چو راه بسته کشی استطاعت در مردم
که گشتن من کار طرفة العین است

ز زیب دیگر ای بت حسن محتاج
که حسن خدا داد زینت و زین است

کجی چو سرمه شوم خاک و که چو ... خوان
... اطاعت چشمت عبادت عین است

گذشت تو قلم لیز حد و سان ...
هنوز آن بت رعنا [illegible]

تماشای لب و ... چشم ... سر ...
صفات آن همه آیات و ذات [illegible]

زهی ز لطف تو خواهم زلال ...
[illegible]

نمی‌کند طرف دوام ...
زهی چگونه گیسوی او [illegible]

دل گفت ... اشک تو دریا شد ...
[illegible]

... نیم که کاری شود دیا شدی ...
... دل ... بیا شدی

برگشته زمن یار بگویید دلی بود
هست این گله با بخت مرا باشدلی نیست

لطف از تو که گویید دلی هست جمال
هست آن شدلی بر همه باشدلی نیست

خواهم مدد از بخت درین غمکده صبحم
یا شدلی هست بگو باشدلی نیست

صدگونه وزد گو که نسیم چمن دهر
چون غنچه افسرده دلم واشدلی نیست

امید وفا بود جفا بیش ندیدم
گو آن نشد اینم ز تو آباشدلی نیست

از سرکشی حسن قد او بجر اسم
در عشق چه با غنچه لب باشدلی نیست

هر کس سخنی گفته خموشند تو مگو هیچ
وصف دهن تنگ تو گویا شدلی نیست

نالان من و با گل تو شد ای انجمن آرا
چه گفته به من صحبت گیرا شدلی نیست

گفتم شود از لعل تو یک بوسه نصیبم
بگرفت بدندان لب گویا شدلی نیست

دارد چه کسی چشم ز مژگان فرنگانش
جز رخنه زنی هیچ از اینها شدلی نیست

گفتم که بگویم سخنی گر نه مدرسی
گفتا که مگو هیچ مدیر اشدلی نیست

گفتم کف تیغ جفا الدم ...
گل گفت که ... از ... نیست

باز آییم و دل بر کنم اما شدنی نیست ... اف است همه ترک تو اما شدنی نیست

پیمان همه دل من با زیبا شدنی نیست ... از رنگ بلا گلبه هیبت شدنی نیست

در عشق کلیم است و عصا ناله دایم ... داغم که ز دامن کربه پیدا شدنی نیست

هر چرخ رود یا به زمین باز بیاید ... گلزار الف ز پیدا شدنی نیست

جوهر شده در خاطر او زنگ کدورت ... این ... به مصفا شدنی نیست

هر روز بود لاف ز نو وعده فردا ... دانی مگر انشوخ که فردا شدنی نیست

حیران تو ام آینه وش بس که ببینم ... چشمم بکسی محو تماشا شدنی نیست

صد حیف است ازل تا به ابد طول امل ... این رشته به صد عمر مطرا شدنی نیست

گر آن لب شیرین و کجا لعل که یکتاست ... رنگین شده ... مطرا شدنی نیست

ستم مگر ش بر دهن انگشت نهاده ... پنهان به او الفت که پیدا شدنی نیست

... نیست ... ضعف ... ارحم انش ... پروانه ... ش که زعنقا شدنی نیست

... را همه کار خود دل بر قضا ... در کار تو کاری ز تمنا شدنی نیست

نگین تو بهفت رنج افتاده یکجا
از جان رو واشدند ده رسوا شدن نیست

نبازم بارگاه عشق مهرو بیش سلطانیت
تکلف بر طرف کوی گدای عشق سلطانیست

تو در دل باد شش گرم و بازم دیده گریانیست
مرا گنبد نشست آب از سر مردم شور طوفانیست

مرا این روز و شب بی روی او در آب حیرت لطف
سحر صبح قیامت شام من شام غریبانیست

ندارم دست خالی در غمت گر پا بدامانیست
مرا بر سر بود دستی و دستی در گریبانیست

چه شد گر با هزاران آرزو فصل بهار آمد
بر آمد مهر گل از بند و ما را حکم زندانیست

رخ تو یکطرف با داغ عشق تو بیمانند
اگر ماه درخشانست اگر خورشید تابانیست

بیانت گر غلط گویم تعالی الله چه حسن یاست
حدیث روی او برهان بی نص قرآنیست

نگاه دست شمشیری حمایل هست شکنت زین
بود لرزه مژگان به چشم تو چشم تیز جانیست

عاید عید ... چشم مردم ... ان باشد
نسوده جا بچشمت سرمه کوی همین انسانیست

... منتظر ... شاد ... ان عشق
که این در سالها صورت نه بندد دوانیست

خروش من گلستان گرداند صبا و انجا ارغوانست
جهانی چشم پر کرد و بی تو چشم من نم نگاهی نیست

بهارا حسن و عشق است آینه نگر تماشا کن
چو ابری چشم من گریان چو گل رو تو خندانست

چو پروانه بی سوزان چو بلبل عالمی نالان
بگو ای رشک شمع و گل ای من چه فرمانست

به هجر تو گهی با خاک و گه با سنگ میبازی
ز دو دستی هنر نی تمکین بیک سر اینچه سامانست

بود یکسان بچشمم گر گلستان و بیابانست
شود وا یک نفس گر دل بیابان هم گلستانست

بزلف یار دل بفروختم گو بند از زنانست
گرفتم مصحف رخ در میان سودا با ایمانست

ترا صد کاروان حسن در چاه زنخدانست
نیاید ماه نخشب پیش تو گر ماه کنعانست

چه باقی در زلف تو مشاطه را خاطر پریشانست
چه بیند روی تو آینه دیده آینه حیرانست

پی قتل آن کمان ابرو کند امروز با تیغی
مبارکباد ای عشاق فردا عید قربانست

نباید ای خضر راه خود که از یاد لب لعلی
همیشه زندگی ما را کنار آب حیوانست

نیامد من فکر هجر و وصل اما اینقدر دانم
که عمری با غمت شادم ملالم عمر خندانست

بجز جنت هم درازی تو هیچم نیست زدست و پا
که این تا دامن صحرا رود آن تا گریبانست

برآتش میرود جانم هنوز از شوخ می آید
هر آن پیمانه شد لبریز و او از عهد و پیمانست

بجو درمانده تیشه زد فرهاد شیرین فن
ز خود رفتن بود مشکل گذشتن از سر آسانست

که مردن سال بیمم سخن از تن وهی گوید
همه گی زندگی دیگر کنم گر در سخن جانست

بگفتم عالم امکان بود گیتی جفت آری
بگفتم کام دل یابم ز تو گفتا چه امکانست

غزل استنوز من بشنو ز بار لعل بتان دارم
لب نازک سخن بازم تو نشنو دز جا ایرانست

چه پرسد الصبا از حال غمگین آن گل رعنا
نگویی این و آن گوئی که آلی چند جهانست

کو سری کو به سر زلف گره گیر تو نیست
خاطری نیست که پابند به زنجیر تو نیست

نیست صیدی که جگر دوخته تیر تو نیست
نظری کو که دلم قابل تسخیر تو نیست

نفسم هست تو زان بیش که خنجر غم تیغ
اضطراب دل من کوشش تکبیر تو نیست

چه کنی ... صد دو
با قلم گفته دهن حاجت تقریر تو نیست

دل شکستی بیچه بیکی کرد دلدار / باشد این جانا کنون قابل تعمیر تو نیست

بجدا همچو تو من نیز شدم مستغنی / کشتنی را هم گر ای شب شمشیر تو نیست

چه نهی حرف بتقدیر امید ام / گشتن من مگر ای شوخ به تدبیر تو نیست

داد گر روی مصور بچه صورت ای ماه / رنگی از مهر که بینم به تصویر تو نیست

رنجش آمیز جوابی که نوشتی ای شوخ / حسرت سنج تو دارم غم تحریر تو نیست

روی دعوی بنود از تو بجا قابل / شوق ما هست گلوگیری تقصیر تو نیست

خواب راحت مکن و رنج مکش ای یوسف / بخت من دید بخواب آنچه به تعبیر تو نیست

شام وصل است ز زلف ظلم عنبر و مشک / نفسی باش سحر کار صبا تاثیر تو نیست

مروای یا در ایام بکام چه کسی / مانم انگشت قناعت هوس شیر تو نیست

رحم کن رحم که تمکین بعبث گشت ضعیف / ای جوان طاقت بیداد درین پیر تو نیست

دلم هر بود و دیگر در کمین است / لب بجدین کنون در فکر دین است

وی از من بخطا چین بر جبین است — غضب آمیخته چین بر جبین است

نهان از چشم چشمک می‌زند شوخ — [illegible]ند صد جلوه و خلوت نشین است

منم آن وحشی از خود رمیده — که جولانگاه من عرش برین است

[illegible]که هم محو آن برق تجلی — گهی بر آسمان گه بر زمین است

[illegible]د هم جان پیش تو صد با جانان — [illegible]خاست [illegible] جان آفرین است

گرفتم بوسه و دشنام داد [illegible] — [illegible]ره داد و دست ای [illegible] این است

چه پرسی [illegible] حالم چه پرسی — ندارم دل [illegible] دل غمین است

[illegible]سر از او دیدم جان باز [illegible] — بهانه [illegible] چنین است

[illegible]من و دعوی عشق [illegible] — [illegible]ین [illegible] جا [illegible]

نیاید دل [illegible] — [illegible]لم چو [illegible] است

چو خوش [illegible] — [illegible] است

لب تو با این [illegible] — [illegible]هی شان [illegible] است

صبا گر حال تمکین پرسد آن شوخ
بگو در یاد تو عزلت گزین است

ما را در نظر خلق جمالی دگر است
لیک دیدیم بجمال تو جمالی دگر است

صورتی لب بتبسم که چو آئینه بدید
هر کسی را که ببینم بخیالی دگر است

از [illegible] و مهر و گل شمع چه آریم مثل
هر کجا روی ترا بسکه مثالی دگر است

باغبان گر دیده آواره مرا زین گلشن
آشیانم ز نهالی به نهالی دگر است

سینه ام بین هلالی چه کنی عید آید
نقش هر ناخن از آنجا که هلالی دگر است

بار یابم بدرت آنکه خوبان بچه رو
هر زمان سیل ترا جاه و جلالی دگر است

لیک دل نکنم [illegible] متاع دیگر
بس لب و ذقن و [illegible] دگر است

ای جوانان عبث است از فلک [illegible]
حال این پیر بهر دم چو [illegible] دگر است

نیست تمکین مرا از جنت و دوزخ کاری
عاشقان را چو ازین هر دو مآلی دگر است

عشق او برد ز من نام و نسب را چه علاج
جز به تسلیم و رضا خواهش رب را چه علاج

درد طلب یا نفسش سوزش و تب را چه علاج
دل خو کرده آتش جو ذهب را چه علاج

آب تیغ تو بیک جرعه توان برد فرو
لیک افروختن نار غضب را چه علاج

مستی گل شده از ناله بلبل برباد
باغبا نالود این شور و شغب را چه علاج

داد دل شسته جانم کف تیغ رخی
همچو پروانه کس مرگ طلب را چه علاج

بی مه روی تو ام ای شب لیلی مهر و فا
روز چون تیره بود ظلمت شب را چه علاج

تو به بر پای توان داشت بصد تدبیرے
لیک این سرزنش منت عنب را چه علاج

فصل گل آمد و زنجیر بپا کیم بهار
ای جنون علت این رنج و تعب را چه علاج

صبح … به انگاز نسیم آهم
نکند آمدن آن غنچه لب را چه علاج

وعده وصل شده باعث جمعیت دل
لیک در راه تو تعجیل غضب را چه علاج

شوق آئینه … می برد حجاب از چشمش
ایدل قاعده و پاس ادب را چه علاج

مشفق انجم … بی جو ملامت وارد
نکند ترک ولی لهو و لعب را چه علاج

بالی از مجنبیم نیست ولیکن تمکین
چرخ بر باد دهد ساز طرب را چه علاج

کشف تقلید سبکروحان شد از تحریر موج
آب هم باشد چو ما وابسته زنجیر موج

چون جوانان تا شود در راه شوق قطره زن
لطف اقدام صبا گردد عصای پیر موج

سینه صافان در صفا محتاج صیقل نیستند
میکند قطع کدورت آب از شمشیر موج

میدهد بر باد بنیان ای سیل جهان حباب
هست این قصر روان بهر هوا تعمیر موج

نقش کی بندد بنای زلف از معنی نشان
عقل صورتگر بود وامانده در تصویر موج

یکسره وا کردن اینجا طرح صد اشکفتگیست
کشف این خواب پریشان گردد از تعبیر موج

ره نوردان فنا از آمد و شد کی رهند
با وجود صد عدم باقیست دار و گیر موج

بخت همراهست بود بر خاک بیتابی شان
چون پریشانی بود هر لحظه دامنگیر موج

کی مرد پر کنده روزی جز کدورت قسمتی
کف بود از دیگ دریا حاصل کفگیر موج

گوشه گیران فارغند از بند و مکر دیو نیستی
کی فتد در از صدف در دام تزویر موج

بسیر بتمکین سر بدبیر بساحل ولی
بهر نگردد مقدم ز آشفتگی تعدیر موج

افتاده ایم بدریای بیکران چه علاج
شکسته کشتی و بر سینه بادبان چه علاج

مرا نیاز و ترا هر زمان تغافل و ناز
مرا غم تو و در فکر دیگران چه علاج

زبان شکوه دراز است همچو شمع ولی
زده است پاس ادب مهر بر دهان چه علاج

هزار ناله کنم با صد آرزو لیکن
شدم ز ضعف سبک آه نیمجان چه علاج

تسلی دل بیچاره بود بانگ درا
کنون که راه نوردید کاروان چه علاج

بسوخت جان و دل اما ز بوی عشق که بود
شراره در دل بود گرم امتحان چه علاج

ترا حیا و مرا اشک گرم گستاخی
مرا یقین و ترا در دل بر از گمان چه علاج

نه بستری مشکن خاطر جنون فرسا
رسیده کار دم اکنون بر استخوان چه علاج

بجان بمنزل مقصود وارسیم تمکین
مکان نیابد و بس که لامکان چه علاج

می پر از باده حسن تو ایاغ گل سرخ
روشن از آتش روی تو چراغ گل سرخ

بلبل آسا نخورم حسرت داغ گل سرخ
گلی در دو عاشق روش بسر باغ گل سرخ

مژده مقدمش ای هم قفسان از زاغ
که بهار انجمن آراست بباغ گل سرخ

یکنفس گشته هم آغوش شمیم رخ او
صد چمن عطر فروش است دماغ گل سرخ

نکهت و رنگ رخت چشم و چراغ چمن
جلوه خال و خطت طوطی و زاغ گل سرخ

خنجر قاتل ما طرفه بهاری دارد
که ز خون ساخت قتیل شیوه ایاغ گل سرخ

بی زری بند گرانیست بدل ای تمکین
مشت زر هست دلیلی بفراغ گل سرخ

تا دید چشم ار سپید و سیاه و سرخ
گردید روزگار سپید و سیاه و سرخ

[illegible] تماشا بگل زعفران خاک
[illegible] نی دار سپید و سیاه و سرخ

[illegible] شعر اشنا [illegible]
شاگشته اشعار سپید و سیاه و [illegible]

[illegible] زلف [illegible]
چون گشته نگار سپید و سیاه [illegible]

ساقی بیا که از سمن و سنبل و گل است
گلگشتان بهار سپید و سیاه و سرخ

دندان بر مسی بفروغ لبش نگر
لولوی شاهوار سپید و سیاه و سرخ

بر کشتگان چشم خمارین او سزاست
سنگ سر مزار سپید و سیاه و سرخ

مهتاب و سبز زلف و رخش گشته است
وز نرمی بیار سپید و سیاه و سرخ

چون صبح و شام مقدم آن گلرخ آرزو
شد چشم انتظار سپید و سیاه و سرخ

دلهای گیسوان سیه و خط و عارضش
چون مهره‌های مار سپید و سیاه و سرخ

گر چشم بر جمال گشائی بروی گل
دید زینتها سپید و سیاه و سرخ

هر گز چه گل منازه بتکمیل مشت زر
دارد فلک حصار سپید و سیاه و سرخ

ساقی ز عکس تو بمینای می بود
چون ابر نوبهار سپید و سیاه و سرخ

با اشک و دود آه دل و خونابه جگر
گلشن ز دل هزار سپید و سیاه و سرخ

قسمت داده بر جبین آن سرو سبزه فام
چون بر ابد ابتای ازل

چشم او در میکشی گردید و جام سرخ　　چون ز رنگ با آتش مینو دماغم سرخ

دختر رز شد مگر با ترک چشمش کدخدا　　گشته مردم که خلعت می‌بخشد انعام سرخ

آتش بی دود شد صد شیشه از جام بلند　　ریخت رنگ جلوه چون آتش شعله در بام سرخ

نشنید دل از غم او بلکه محمل بافت　　خوابگاه آراست عشق او بی آرام سرخ

میکند با عاشقان رنگین مزاج جهان　　کز لعل لبان رو به گل دشنام سرخ

عجب رنگین چه سازد با دل بر دوشت　　می نشیند با نگین اما نخیزد نام سرخ

صید رنگین طبعم ای صیاد می باید بها　　بهر من از غلغه چشم خمارین دام سرخ

چشم در دستش نگر آئینه حیرت قرابت　　جلوه ها دارند در روی خاص عام سرخ

... رنگ حنا با جوش عاشق　　نقش با آتش ... چون لاله در ایام سرخ

... رسید از آن غمزه ...　　... اندر این کشان آغاز انجام سرخ

... شعله جلوه را ...　　... تا دل چه شد از خون ... هم

رنگین تو و کبریت احمر ...　　... خونین دلان ... ما

حرف حرفم بسکه تمکین لخت لخت دل بود
زان بود هر مصرعم چون تیغ خون آشام سرخ

چرخ فرمان بر زلف و رخ رخشان تو باد
همه با دولم زیب گریبان تو باد
توئی خورشید و نگاه همه عالم بر تست
جلوه ناز نما غمزه دیگر سر کن
نوح اید به نار کیست که اید در چشم
شاهدان گرچه برآرند زبان در دعوی
نه ای غیرت شمس است [illegible]
خاک نوئی تو زند آتش حسرت [illegible]

سحر و شام دعاگوی و ثناخوان تو باد
اشک من باد گهر زینت دامان تو باد
نیر تو حسن جهانگیر نگهبان تو باد
آنچه ماند ز دل من همه قربان تو باد
یاد ابروی کسی کشتی طوفان تو باد
از همه برتری و در همه [illegible] تو باد
شمس از [illegible] تو باد
آب حیوان نمی از چشمه حیوان تو باد

[illegible]
[illegible]

گل ثناخوان رخ رشک گلستان تو باد   سنبل آشفته بران زلف پریشان تو باد

دل گرفتار خم گیسوی پیچان تو باد   دیده نورانی ازان روی درخشان تو باد

روبرو حسن خداداد توگی آئینه را   آن تویی نام خدا کائینه حیران تو باد

مهر تابان زمین هستی و دور دور نظر   ماه رخشان فلک شمع شبستان تو باد

گردش چشم تو استاد فن جور و جفاست   ای جوان پیر فلک طفل دبستان تو باد

کشته ناز و ادا وقف نگاه تو مدام   چشم مخمور بتان مست مستان تو باد

آنکه در جان مسیحا و دل آب حیات   شور جان بخشی لعل شکر افشان تو باد

یاد مهر لوح دل از نقش دلارای تو نگار   هر سری مثل قلم بر خط فرمان تو باد

زلف مشکین تو سرمایه عیش   حاصل روز بهی سیب زنخدان تو باد

گل بود حسن چمن لاله بود زیب حباب   زینت باغ دلم سرو خرامان تو باد

بهر تمکین جگر خسته چه تقسیم نکوست
غمزه و ناز تو از جان و دلش آن تو باد

دل برده بشوخی دگران فتنه گر آمد
آمد زره و دور و صبا بر دگر آمد

صیاد من امروز به تیغ و سپر آمد
از تیغ غمش در دام [illegible] اسیر آمد

آمد بر از کوی تو دل داده [illegible]
دستی بسر و سینه بدستی جگر آمد

خورده دل انجمن که بنظر کرد [illegible]
صد ساله تماشش بیک ماه بر آمد

ای اشک [illegible] قطره [illegible]
[illegible] تو [illegible] آمد

[illegible] لب آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

من باعث بیهوشی خود هیچ ندیدم | دیدم به تأمل نظرش در نظر آمد

آمد بجهان آنچه پسندید ز انسان
تمکین بتو کو هم هنر آمد هنر آمد

آن ماه شب از پرده بکاکل بدر آمد | صد برق بیکچشم زدن جلوه گر آمد
خنجر بکف از غمزهٔ غضبناک بر آمد | آمد بسرم آه زبانم بسر آمد
ناگه از الطاف بکامم غضب آمد | آمد بغضب یار بجانم اگر آمد
اختر بنمط از نظر چشم همه وا ماند | آمد ز شب آئینه شیر اسحر آمد
پنهانه بجان آمدم ای وای من از وی | جانها همه از تن لعبش پاک بر آمد
افکند گر از بار نظر از افکند | زان چشم سیه نقع مرا صد هنر آمد
بیا نا نقصا آمد چشمت قدر آمد | ناوک نظرت کان بهدف کارگر آمد
آدمی اگرم من آمد من آمدم از وی | کامد بسر آتش از آتش بشر آمد
ده ده ز آن اشک گر از سر اختر | گردم نظر ای چشم همان پرده در آمد

رفتم بسیر از جان برهنه بار رفتم — هرچند بهر گام هزاران خطر آمد
تا اشک نمط قطره زدم در غیبت انجا آن — چشمم همه تر آمده حالم بتر آمد
رفتم همه تن چشم بنظاره اش ازجا — کامد بنظر یار بهر جا نظر آمد
اصبا الوطن راه نداده چمن آرا — حالم عبث انجا ز صبا بیثمر آمد

کلید ست بفتح آمد تمکین غزل من
از چرخ بنامم ظفر آمد ظفر آمد

گلشن چقدر وقف بهار است ببینید — هر سو بچمن جلوهٔ یار است ببینید
آئینه بآن شوخ دوچار است ببینید — حیرانی ما گل بکنار است ببینید
ای دلشدگان چشم مدارید ازان خط — این دام کسی همه شکار است ببینید
بگرفته مگر خون دل از خاک نشینان — در دیده نرگس چه خمار است ببینید
هر حلقه زنجیر که چشم نگران شد — دیوانگیم طرفه بهار است ببینید
هشیار به نقد دل ازان خال نه زلف — رهزن بچمن و شب تار است ببینید

هر گاه شهریار کند تیغه ز خورشید
یاران دل من تجمل چه کارست ببینید

دل باخته بلبل بگل و گل برخ او
گلزار مگر جای قمارست ببینید

بر سینه زنا خن بخیال رخ رنگین
هر نقش که بر سینه نگارست ببینید

جز زلف و رخش هیچ ندانم شب و روز
خوشتر هم ازین لیل و نهارست ببینید

ای لاله رخان کار بمشاطه ندارد
داغ دل ما آینه دارست ببینید

من بوی گل از خویش ز غم می‌نشنیدم
در پای صبا زخم چه خارست ببینید

خواهم [illegible] گره [illegible] دور
خطش [illegible] دل که غبارست ببینید

ایران شده از کشور [illegible] شرف اندوز
[illegible] از [illegible] دیارست ببینید

[illegible] آتش عشق [illegible] بلرزد و بریزد
از ظلمت [illegible] گوهر [illegible] بلرزد و بریزد

ز [illegible] وصل یار بلرزد و بریزد
که برگ [illegible] از باد بلرزد و بریزد

[illegible]

بغم طپید به پهلو دلم برون شود آری ... چو آن رسیده گل از شاخسار لرزد و ریزد

کند چمن همه زندان هجوم لاله ز چشمم ... ز دیده گر جگر داغدار لرزد و ریزد

برنجت جمله مژه از شرر فشانی چشمم ... چو برگها که ز نخل چنار لرزد و ریزد

شکستن دل پر خون و ماه سیاست ... چو جام باده ز دست نگار لرزد و ریزد

بود چه آب بدام به تیغ تیز نگاهت ... که کشته تو چو بیدوار لرزد و ریزد

ق

ز قطره عرق نوک ابروی تو مرا بیم ... مباد همچو دل بیقرار لرزد و ریزد

بیا چه فتنه شود در زمین ز چرخ ز عشقش ... گر این ستاره و سیاره دار لرزد و ریزد

کدام سوخته جان گشته شد ز تیغ ... که بعد مرگ ز خاکش مزار لرزد و ریزد

بضبط اشک ز مژگان چه حیله کنم ... دلی مباد تو بی اختیار لرزد و ریزد

کشد شبیه میانش چنان بصفحه سعی ... که موی خامه صورت نگار لرزد و ریزد

مپرس حالت مسکین نجیم زلزله افکن

مباد آنچه کوه وقار لرزد و ریزد

روشن بود آن دیده که حیران تو گردد — آیینه نمط محو گلستان تو گردد

فردوس اگر مایل بستان تو گردد — آن گوشه‌نشان تو رضوان تو گردد

ای آینه تا چند کنی حسن فروشی — حیرانی آشفته دو چندان تو گردد

نیرنگی حسن تو ز هر منظر پیداست — تا کی دل آگاه نگهبان تو گردد

خورشید قیامت دمد از نقش قدوست — تا سایه که روان سرو خرامان تو گردد

گر آن چنین است فروزنده چراغ — پروانه‌نما شمع شبستان تو گردد

زه کرده در ابروی تو ابرو چو کمانست — دل باخته با ساخته قربان تو گردد

[illegible] تا آب حیات کیست — [illegible] دامان تو گردد

خورشید شود [illegible] — باشد که [illegible] در دلو [illegible] تو گردد

دل تنگ [illegible] بزدان [illegible] — [illegible] شکسته پیمان تو گردد

[illegible] — [illegible] اگر در صف مژگان تو گردد

[illegible] رشته جان تا دل [illegible] — [illegible] شمع [illegible] پیکان تو گردد

صد پاره کنم دامن جمعیت گل را
تا سایه بان زلف چو پیچان تو گردد

چون صبح سوی گر نفسی انجمن افروز
خورشید فلک مجمره گردان تو گردد

از خنده خوبان نتوان شاد شد ای گل
در قیمت که آتش فکن جان تو گردد

تا این همه بشتاب اندوختن گنج کامی
کس نیست درین عصر که ... تو گردد

صبا سبب که زمین لاله زار کند
جنون کجاست که از آب بهار کند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرا جمال ... [illegible]

[illegible]

هنوز نرگس مستش به خواب در آنست
قیامت است گرش فتنه هوشیار کند

زد آتشی بدل و جان دگر نمیدانم
شرار درد نهانم چه آشکار کند

بدستگیری گردون منازای بیبهر
که پای کینه بهر گردش استوار کند

کمن هلاک طبیبم که سنگ و سخت آید
مریض عشق ترا از دوا چه کار کند

سزا است بر گل باغ قبول از تمکین
هزار جان گرامی اگر نثار کند

ز دیگر خونریزی حشمت چو محفل سر شد
شیشه بگریست که هم دیده ساغر تر شد

دیده از سوز درونم وطن آذر شد
جای نور در صدف قطرهٔ آب اخگر شد

کار و بار دل وامانده همه ابتر شد
یا رب آن کیست که غارتگر این کشور شد

زخمی از چشم نمای مژگان‌های ابرو
معنی مصرع شمشیر مرا از بر شد

مقدم حضرت صیاد مبارک ای جان
شکر ایزد که دلش مایل مشت پر شد

گرد پرواز چو بوناله بهوشی زین باغ
گوش گل بچمن از ناله بلبل کر شد

باشدش خون شهیدان چند در دامنگیر
دود دلهاست که بر خنجر او جوهر شد

اثر موج سم افعی ز لفش پیداست
که لب بحر کف آورده و آن عنبر شد

هر که شد خاک نشین در آن آینه رو
نوش کرد آب بقا حیرت اسکندر شد

اثر اشک روان تا بکجا موج زده
نامه با پیچ زدم بال کبوتر تر شد

قصه سوختگان چو نوشتم الیشمع
پر پروانه مرا سر ورق دفتر شد

تا بوصف قد آن سرو سهی بالا کرد
راست گویم قلم من علم محشر شد

داغ هر درد که بر داشته تمکین دل من
کثرت مهر گواهی صفت محضر شد

عشق دشوار امر است که آسان نرود
بر ندارد قدمی تا بسرش جان نرود

رخ برافروز که پروانه زند با شمع
پرده بردار که بلبل بگلستان نرود

بسکه حسنت بجهان تخته حیرت زده است
چکند آینه گر پیش تو حیران نرود

بستن زلف نشان بقلابه حسن است
تا چنین خاطر چالاک نشانان نرود

فنون عشق به تعلیم و تعلم عار نیست
بلبل از گوشه‌نشینان بدبستان نرود

بفروشی المی ای عشق بنوعی بفروش
گر بنقدی نرود نیز بنقصان نرود

دین تو رفت و نماند بدر آید دل
شیشه تا سنگ نزند باده بفنجان نرود

بچکش آب بقا از ظلمات آهن
کشته تیغ تو بر چشمه حیوان نرود

شکوه زوینت چو آید بعیادت تمکین
گل بماتم بسر بلبل نالان نرود

تا سر کویش دلم از خود بسکیدم میرود
راه چندین ساله این وحشی بیکدم میرود

رنگ غم کی از دل بی‌خون بر آید چشم تم
رنگ داغ لاله کی از شستن شبنم میرود

مهر من آمد بگلشن تا بروی بی عرق
عطر در رنگ از رخ گل شبنم میرود

با صبا گر طفل اشک آویخت آید
نور چشمت بخطر همراه محرم میرود

از کمال کاهش رشک رخش ماه هلال
هر مهی چون ابروی پیش باقد پر خم میرود

حال کیفی ایقدر دانیم و بس ای حسن
کشتی ما چون حبابی بر سر یم میرود

ای مسلمانان فغان از دست آن خال سیاه
هندوی بی باک بین سوی چاه زنخ می‌رود

صد دماغ از چمن گذارم زانکه سوی غنچه‌ای
دود در جام عشق تا ساقی دمادم می‌رود

تا بود امحبت این دو نفع اندوه عظیم
دل پر از اندوه شد جان هم پر از غم می‌رود

بی مذاق بوسه گاهی زان تبسم کامیاب
حیف آنکه بیش ز دل محروم ملزم می‌رود

گر فرو دین زاهد چه می‌پرسی ز تمکین کو بعشق
عالمی دارد دگر زین هر دو عالم می‌رود

آتشی زد بدلم چشم دلارامی چند
ساقی از خویش مرا برد بدین جامی چند

مژه وانمود آه شرار معشوق
تا نشد سوخته در چشم اول کامی چند

زلف در چشم مگر آسود ز صید دلها
خط او چیز که گسترد گلگون دامی چند

تا بهار سر کویت نکشد دست جنون
نیست تابی که ز خود پیش نهم گامی چند

ای صبا بر سر مجروح نگاهش گذری
لب شیرین دهانت به پیغامی چند

کی توان نقش ازل زد به نگین دو لب
رو سیاه زین لوح نکو نامی چند

فات این سلسله دادوستد نتوان کرد | بوسه چند ز عاشق به تو تمنای چند

حلقه چشم بتان دام دل عشاق است | صید این مرغ تو اگر دست دهد بادامی چند

حسن نا شده از عشق ولی میدانی | عشق گردید نکونام ز بدنامی چند

در خیال رخ و زلف تو چنان آشفتم | سحری چند رساندم بسر شامی چند

فال نیکوست به تمکین سخنت یا حافظ
حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند

دگر ابروی او با عشوه ایمائی نهان دارد | حذر از فادر انداز نگه تیری در کمان دارد

کجا چشم ترم حاجت بتقریر و بیان دارد | که این صافی طبیعت آنچه میبیند عیان دارد

صبا گر بگذری سوی چمن تکلیف دیگر کن | رسان از من درود و بس هر که آنجا آشیان دارد

سلامت گردم مبارک باد گر عزم سفر داری | بلائی کو رسد بر من خدایت در امان دارد

سبک بگذر نسیم از گلشن گنج شهیدانش | که هر خون گشته اینجا دمی آرام جان دارد

نفس کی شد در خاکساری هم سبکدوشی | زمین بنگر که گردن زیر بار آسمان دارد

بتوصیف میانش هرچه گویم هیچ پیدا نیست / که پیش موشکافان فرق مویی در میان دارد

که این ره بر نیاید هیچ‌کس از رشته [illegible] / میان [illegible] که وصف [illegible] الا امکان دارد

چه غم گر تنگ میدان دهان او زبان ما / نبود دور کز انگشت [illegible] دهان دارد

عجب نبود اگر شوق از من آن ماه [illegible] / سر چشمه و دل [illegible] جای آن دارد

گر از طاقت شکیبا ماند از زندگی [illegible] / سخن [illegible] در جهان دارد

چه پرسید دگر لب‌ساز دل مژگان تو [illegible] / اگر [illegible] گمان دارد

نسب از خویش نگذر تا بجای این [illegible] / که [illegible] آن دارد

زاهد گر آنچه میخواهی [illegible]
که [illegible] [illegible]

عجب با [illegible] لعل که رخت کشید / [illegible] خدمت کشید

کشید [illegible] ابروی تو هلال / [illegible]

نماند طاقت [illegible] جز خدمت / [illegible]

تماشش حضرت صیاد و دام تا نهاد — که اضطراب آمد از تیر و پر و رخت کشید

سیاه من سر موئی نساخت با آتش — که سوخت شستی نخجیم که رنج بیخت کشید

شود ز ناله کنون ملک بیخودی آباد — که بوی گل ز چمن سوی دشت رخت کشید

بنوک ناوک مژگان او بود کشش — که جای خون همه جان از رگ تر رخت کشید

کنون نماند حلاوت بزندگی اکنون — که گفتگوی من و تو بسخت و بخت کشید

ببین که گذرد کرد تیر دلدوز رسش — برون نشد ز جگر تا به لخت لخت کشید

کجا بمنزل مقصود محمل اندازد — عنان خویش هر آنکو ز راه رخت کشید

ز تو شکایت تمکین خلاف تقدیر است — کشید آنچه کشید این ز دست بخت کشید

باز از رم بهار بصد ناله میرود — وارستگی کجاست گل و لاله میرود

بینی ز زبان که هست بیک ناله میرود — ساقی پیاله ما به صد ساله میرود

با همدمی لب تو ندانم چگونه تافت — اندک خیال بوسه به تبخاله میرود

قاضی عشق حور کند گر بجان من
حکم قصاص من به سر لاله میرود

نظم و رخش به پیش من حلقه میزند
در محفلی که ذکر همه و ناله میرود

از گردش نگاه که دل گرم سوزش است
همراه شعله ام که بجواله میرود

خالی نبود ابروی او رنگ غمزه ریخت
توجه این ستان بدنباله میرود

ساقی شراب ریز که باز آرزمت است
آهوی شیرگیر به بزغاله میرود

ناصح خجیل شد بدیر دکان شو
پند تو با کلام تو پساله میرود

طاقت بباخت دین ز نگه آتشم
آتش کنون ز سینه به پرکاله میرود

شور شکر فشانی لطفش لعابهاست
کمتر سخن ز مصر و ز بنگاله میرود

اشکم ز بی مهری آن مه فسرده است
خونابه منجمد شده چون ژاله میرود

وصلش گر از رو است بیاد هی
چون ابتدای کار بمحاله میرود

تمکین بیا هنوز در تو به بار هست
فصل گل ثلاثه غساله میرود

دلهای لطف نگاه تو شهریار انند / نگار شوق عقیق تو نامدار انند

ز گل جگر بدریده لاله دل خون است / که داغ داغ ز شوق رخت هزار انند

دمی نگاه به پروانگان خویش ای شمع / که آخر اینهمه دل داده جان نثار انند

جعد ای زلف تو گل کرد یکسر از سنبل / که زیر خاک هم آشفته روزگار انند

صبا بدین چمن افشانده ور از شمیم / هنوز گرنه گل و غنچه پرده دار انند

نظر بگردش چشمان خود کن [illegible] / [illegible] احوال [illegible] قرار انند

ز بسکه [illegible] است ای صبا / که آه و ناله و دلسوز غمگسار انند

[illegible] گرچه [illegible] ولیکن ای [illegible] / [illegible] سیاه کار انند

[illegible] نشانه تو از کشور [illegible] / [illegible] دلفگار انند

[illegible] روی [illegible] / [illegible] گشته [illegible] شمع [illegible] انند

ز خوان [illegible] تو [illegible] بس
که ساکنان دو عالم وظیفه خوار انند

زین جهان آبی و آتش اشکی و سیلاب برد — گشته لعل تو لولیان آب و تاب برد

زان همی ترسم که زلف او دل بیتاب برد — پیچ و تابست آنکه این کار آب و تاب برد

نازم آن حسن نهان و سو به بازار آشکار — من نمیرفتم ولی از جا بدین اسباب برد

مرده از چشم بیاد لعل میگونت نیم — گر به پیش من کسی جام شراب ناب برد

پیر ایران همین گر خضر ایشه زنو — آینه سکندر چه فیض از صحبت سیماب برد

گریه گر حرف تملق آتشی در دل زنی — هستی آگاه اینک هستی ما آب برد

دوش در خواب آنکه بود اندر خیالم آرزو — ناگهان دیدم که در چشمین تماشا خواب برد

تا بباغ انداخت در پای حسنش ماهیم — تا نگه کردیم دیدار از میان گرداب برد

نو پیشانی ماه نو ز ابروی کسیست
سجده ها شاید چو تمکین پیش این محراب برد

سوی من دیدن ز ناز و بار با دیدن — عید و دانسته رقیبان نیز دیدن

وه بمحفل حالم از پروانه میپرسد چه بود — شمع تشنه چو حیران شمع تا ... آینه

بود مقصودش تماشا بل با نمک پاشی مر او — حال مجروحان شنیدن بود خندیدن چه بود

گر نه خود آشنای لذت بوس و کنار — دی کنار جو لب پیمانه بوسیدن چه بود

آمده در خانه آئینه تنها بیحجاب — رفته از خانه ز عکس خویش پوشیدن چه بود

غنچه مستش فتنه در پرده گر باقی نبد — خواب آسایش نکرد [illegible] خوابیدن چه بود

کج شد آن ابرو بود چون تیغ عربده جوی او — همچو ماران زلف را بر خویش پیچیدن چه بود

ماه را رجعت کسی نشنیده جز انجم ترا — آمده از خانه بیرون باز گردیدن چه بود

مر نکجا می‌رود از راهش خیال خانه کن — دور گرد دامن صبا از یار رنجیدن چه بود

بود با تمکین سر برخاش صیدانم ترا
هر دم بی سبب ای شوخ رنجیدن چه بود

دل بر رضا نهادم و پروای جان نماند — [illegible] ره تو دادم و فکر جهان نماند

[illegible] طمع بهوای گل و گلستان نماند — شادم که منتی من از باغبان نماند

[illegible]

رفتیم زخویش با سر کوی تو پای شوق — پروای دستگیری تاب و توان نماند

بر دوش خویش بار محبت نهاده ایم — همت خدای را که غم آشیان نماند

چون نقش پا شدیم چو زمین گیر کوی تو — بیمی دگر ز حادثهٔ آسمان نماند

آنچه چو یاد کردمش از بود و بود — دیدیم راست ... در میان نماند

اختر سیه شد ای مه و برگشت آسمان — لطفی کنون که جز تو کسی مهربان نماند

گر صد بهار آید و گل واشود هزار — ما را چه سود زانکه دماغ فغان نماند

بگذشت و نقش پای ز عمرم پدید نیست — رفت آنچنانکه گردی ازین کاروان نماند

آمد بسر هر آنچه بسر آمد نشاط و غم
گلبن بماند و بهار و خزان نماند

نوبهار آمد و محمل بگلستان بگشاد — باز زنجیر جنون سر به بیابان بنهاد

غنچه و شبنم آخر جگر یاران افتاد — پاره آورد ز دل چاک و دامان ...

واهم ... شبنم ... — ... مرهم ... ار ...

یادم آمد بچمن یار و بسیار شب وصل
گل چو خندان شد و زد بلبل نالان فریاد

مبتلای غم هجران شدم ای جان بوصال
داشت امید وصال تو به هجران دل شاد

داده دل چه بهنگامه پروانه و شمع
یاد هنگام که دل داد و تو جان میداد

قتل نخجیر اسیران از گشت نصیب
کرد زلف تو بهر حلقه چو زندان آباد

تماشای جمال تو خیالیست محال
دیدم آیینه شد از دیده حیران ایجاد

جاودان طوق محبت بگلو چون قمری
نشنود ست ان سرو خرامان آزاد

بر نخیزد سرم از زانوی حیرت تا حشر
سیر اگر چه همه دید ز بستان او شاد

آبرو ریختم و خاک شدم ز آتش شوق
کس مبادا بغم عشق به بنیان برباد

از جنون هیچ ندانیم ولی میدانیم
شهر ویران شد و گردید بیابان آباد

دو اسیری شده ام هست سزاوار مگر
شد بپای من از زلف پریشان بنیاد

به نیازی که ز تو داد نخواهم روزی
سرو گرچه بلند تو فراوان بیداد

قدرا فرشته زلف و خط ارا شکست
خوش نما هست چو با سنبل و ریحان شمشاد

صورت این بیت اگر وقت تو هم [illegible] / چشم بگشا و جو بر [illegible] بیابان [illegible]

جهان [illegible] از کس [illegible] / چشم دارم ز [illegible] سر [illegible] ان [illegible]

جسم من خم گشته چون [illegible] / چشم مشتاق دیدن تو گرداب می‌شود

دل ز آتش فراق چو سیماب [illegible] / چشمم ز آب چشمه سیماب می‌شود

تاب و توان ز من همه بر بود [illegible] / زلف تو با زبهر چه بی‌تاب می‌شود

به بانگ ناله هر نفس آیینه ساز دل / [illegible] دل گسسته که مضراب می‌شود

ناخن چو می زند به دلم یار [illegible] / صورت نمای کعبه و محراب می‌شود

چشمم ز هم چه خانه [illegible] گند خراب / [illegible] روان گشته چو سیلاب می‌شود

چون در خیال روی تو گیرم فرو [illegible] / چشمم تمام جادو [illegible] مهتاب می‌شود

این بخت خفته [illegible] بیدار [illegible] / چشمم [illegible] می‌شود

[illegible] / [illegible] می‌شود

چون می قند سنجی زنخدان بطبع
چشمم بچرخ حلقه دولاب میشود
هان زخ بیهوش زنظاره نقر ارزو
آئینه روشناس زسیماب میشود
چون ابر خنده پیچ و از شکر باش
گشت دل زگریه چو سیراب میشود
القصه نشود زتو حاصل مراد من
گفتار روی لطف که دریاب میشود

آمد بیت ... بردرت امیدوار یار
ماری نگه ... در میانست بود

بی پرورش سخن زیوسف کنعان بودی
نازش آهسته همیگفت کی زیبا بودی
یاد عهدی که همه رابطه دنیا بودی
در بیابان تو شغل غزل ... بود
گاه همراه و همه بادیه گردی در سر
تماشا همه شهر باد گلستان بود
سنبل زلف ... او سر ... نشو و نما
بهر بندی ... سلسله صبا بود
بودی ... که بود جور و ستم مند
نور ... ز دل ساخته سودا بود
الغرض کرد و بگفت ... مالی
... دامان و بگفت آه که ایا بود

وهمی حیرت که پنهان بود بچشمم با آب
خانهٔ آیینه از عکس تو نورانی بود

غمزه‌اش زد پی یک تیر هزاران ناوک
دل من خون شد از آن لعل که پیکانی بود

شده تو بید ز هر جانب سر دم جانب
بسکه با درد توام رابطهٔ جانی بود

بود آن آیینه رو گرم تماشا پیام
بود بر شغف دیده و حیرانی بود

بسکه شد هم نفس اشک فتی گرمی
کار ما گرد یمن باد که طوفانی بود

آخر از دامن صبح الفتش گرد جنون
ضعف بین که بسود آتو عریانی بود

دوش بنجی بمن آشفته که و آنکه گیسو
منتشه بود جو اسم چه پریشانی بود

گفتمش جرم بجز بوسه چه بود از تمکین
باد الفت له جانش توجه میدانی بود

بیار در برم آن شوخ دلستان آمد
اگرچه رفت دل از دست لیک جان آمد

دلم ز دست غم عشق چون بجان آمد
کسی بجا نباید ولی معان آمد

مرا ملتمسش منتشی و عدم آخر
الفت کمر یار در میان آمد

گشاد چشم بسویم کشید جان بستم
نگاه شوخ تو گوئی که مرگ ناگهان آمد

چه شد حصول دل از کوی تو بیامد و رفت
خبر آنکه رفت توانا و ناتوان آمد

کنون نماند مرا پیش او مجال سخن
گرفت حرف بحرفی که بر زبان آمد

توان ز تاب توان بلکه دل ز جان بگذشت
ولی ز عشق شبان سیری توان آمد

بیر غم گردش ایام ساقیا برخیز
بیا بیاده که آن یار مهربان آمد

بوصف حسن تو شیرینی لب لعلت
زبان به بست سخن چونکه بر دهان آمد

ز چشم و ابروی آن شوخ سهمگین بستم
سیاه مست که در خانه کمان آمد

ز بهر سی ز مین سخن بود آورد
ولبت ست زمکین نکته آمد

دل که دیوانه گشت رسوا شد
چیست اندوخت چشم و بینا شد

بت برقع از رخ فگند و فتنها شد
شد خرابان و حشر و برپا شد

دی پری گرد و عید فردا شد
وای امروز باز فردا شد

گریم از چشم تر چنان گرم / بود از اشک چشمه دریا شد

با بتان ساختم با جان آخر / تا دلم آشنای بابا شد

تو نبودی حریف جور و جفا / از قضا داغم اینقدر باشد

آینه در خیال چو در حسن / خلق را صورت تماشا شد

دوش در بزم او بعهد تمام / یافتم جا ولی دل از جا شد

شد [illegible] عشق مینا / [illegible] و صدمه از سود است

بود [illegible] گشت شد [illegible] / کار من اینقدر رسوا شد

شد مطبوع [illegible] / تا کجا کار رفته بالا شد

[illegible] نگاری به بیخودی [illegible] / [illegible] موج صهبا شد

عاقبت رفتن است از [illegible] / [illegible] گو که [illegible] شد

کار [illegible] از [illegible] [illegible]

[illegible] شد

فتاده اند بدست ستمگرانی چند
هزار جور کشیدم ز باغبانی چند
بساز عربده سر خیر و لطف کن بشنین
یقین که ننگ نگردد مآل کاکمون
زمان آیت که گه پای وگاه بسر بودم
دمی نشد خلش آن مژه ز دل بیرون
زبان دراز نیست الشمع آخر این کارم
شنیق زندگی قیس و کوهکن معلوم
بلوحه کوچه شهر نشان بسود ز بان

ز سر گذشته تنی چند و بیجانی چند
نشد که سیر کنم سیر گل زمانی چند
مرض بسبب سمن بیهمان آنی چند
بود در اند دل آن بدست بدگمانی چند
نشد نصیب من آسودگی زمانی چند
گذشت عمر ولی بر سر سنانی چند
شوند سوخته ناکام بیزبانی چند
ز بعد مرگ رفیق اند داستانی چند
زبان بیار که دل چیده ام دکانی چند

شیخ ز دل بسرود کجا کم گفتن
کنون بسر است ز طفلی بعهد جوانی چند

خود و بلوش عصا ... ... بار رسید بدر طالمانی چند

قیامت است رهائی ناتوانی چند
الهی بر بدن پری چند و استخوانی چند

ز برگ برگ حنا شد یقین که آنجا رنگ
کشیده اند سر این خون گرفتگانی چند

گذشت شهره جانب سخنش ز عنبر سر
گمت چه باز مسیحا بر آسمانی چند

گشاد لب به چمن غنچه غنچه از ره بست
گشاد عاقبت این از دردهائی چند

به بست بار گل لاله شاه برگ شکوفه
هر آنکه بر سر راه بند کاروانی چند

بدیع باش که لب باش باش در دل تن
بلند و پست مکان اند این مکانی چند

هر آنچه عشوه و ناز و ادا بباید ساخت
حضور باش همین اند کامرانی چند

کجا روم به جهان جای خود نمی یابم
در این رباط فرود آمده میهمانی چند

ز دست ضعف چه نالیم این چه [illegible] یافت
[illegible] ستم نه بهر رخصت فغانی چند

گهی به میکده زر داده وصال ای تمکین
زنند ز لب [illegible] در دل یاد عمر [illegible] چند

[illegible] خانه آئینه [illegible] کند [illegible] چند
ای کاش [illegible] از [illegible] چند

دوده بره عشق بفیم خطری چند | ابی وای که بروند زجا فتنه گری چند

گفتند مرا خیر کند عشق تبانست | دیدند چو بیماری من چاره گری چند

از کار جهان هیچ دگر چشم ندارم | چشم است همین با تو بیارم نظری چند

بر حاکم [illegible] از خود بروم از جا بروم | بینم که چه آید ز تو بعد از سفری چند

دیدند ز سودای محبت چو جهانی | در نفع تو شد [illegible] باهم ضرری چند

لذت چه بود یک جگر از آتش [illegible] | صید اشتمی کاش بعشق جگری چند

هر دم چه کشم [illegible] جفای شب [illegible] | یک سر شده نذر تو نداریم سری چند

هوش [illegible] ز هوای [illegible] | گردن بشکست بهوا دو پری چند

وصف کمر نازک او هیچ ندانم | دانم که شکسته است بهمو کمری چند

رو پوشی و دامن کشی و دست [illegible] | تا چند ز دلداده نمائی حذری چند

گفتم که ای ماه سمای رخ جوان | گفتا بدرم آمد باشی سحری چند

هر دم همه از چشم نگه [illegible] من از [illegible] | راز هم همه شد فاش ازین پرده دری چند

از هستی سوزنده ما چه پرسی	در کاغذ آتش زده بینی شرری چند

ایمن مدار یار نشستیم که بردیم
یا رب در [illegible] دست [illegible] دری چند

دانش هنر از [illegible] و بس [illegible]	[illegible] بکشیدم که بیابانی [illegible] افتاد
قطع نظر [illegible] فکر [illegible] افتاد	[illegible] دلبر افتاد
دل [illegible] سودا شدن آتش کشید	یک محبت ز قضا [illegible] افتاد
در گشتن [illegible]	[illegible] بخواب افتاد
[illegible]	دیدیم [illegible] سحر افتاد
ای [illegible]	هر ناله که [illegible] هوای سحر افتاد
تار و پیچان زبان [illegible] لیلی	کشتی [illegible] افتاد
[illegible]	[illegible] افتاد
[illegible]	[illegible]

افتاد نظر دی بغلط بر سر بامش | شد فتنه بپا ملست بین از بام افتاد

دارم خبر ای سنگدل از حالت غمگین
چون کوه بصحرای غمت از کمر افتاد

آمد شب وصل تو و بیم سحر افتاد | دیدار تو با بیم امید و خطر افتاد

برخاست دل از عمر تو صد بار و دگر افتاد | برداشتن دل ز تو و شو از بر افتاد

تا نامه ان شرح ز ستم زرده شوقی | شد اشک دوان پیش و پس نامه بر افتاد

شهر طلب خبر گرهم ایدرک کجا | من بیخود و دلدار ز من بیخبر افتاد

لطفیست که من خاک سراهم و از تیغ | از غیر سر رسید چه تقصیر بسر افتاد

بودم همه تن چشم چو سید ید بگذرد | در پای زمین دیده چو نیم نظر افتاد

دی راه غلط کرده که در خانه ام آمد | تا خیر مم و در رسید تمامم بدر افتاد

نازم چه بر بخت که چون گرد ز راه | من در پیش افتادم و او در حذر افتاد

لعنا چه بس است این بگذارید بر اسند | گاهی بس عمری که بکویش گذر افتاد

همراه ری یا کسی بجز نه بینیم | گر در حسرت ای شوخ هوای سفر او

غافل نشوی شوخ زمکین که تو را ...
از جمله برافتاده و یکسی تو درافتاد

شهر مان عشق چون لشکر کشید | نالهٔ و آه عصا بر سر کشید
سرو قدش چون بالا کشید | خاست آن فتنه که با محشر کشید
دیده‌ام ایما باغبان و ... | ابروش تیغ گشته و خنجر کشید
زد به دور شمع طلب گرد آتش | تیر مژگان صد ناوک کشید
کار ما صید از خطی افتاد | گاه پای و گاه سر گه بر کشید
لب شیرین گل از قند لعل | در سخن شیرینی از شکر کشید
حال من گفتند و بر گردید ها | هیچ ادا تیغ تبسم بر کشید
هم ز قتل من سند بنگاشته | خط نسخ آن شوخ بر محضر کشید
سینه من چاک در ... ز | دی قبا تنگ تر در بر کشید

ارد بر مهر لب لعل ها سحاب — سوی من دیده و بر رخ معجر کشید
غنچه ها به مستی من آغاز کرد — دی بمحفل چون ... شنید
گلستان را زند و میگردان مسیح — در میان دیده مرا ... کشید
رخ نمود آئینه سان در گریه ام — ... حیرانی بچشم تر کشید
دور و نادانم چه دانم حال راه — راه رفتم ... کشید

هر که کلین بر زمین محمل کشاد
آفت چرخ جفا پرور کشید

دیده ام آنچه بعشق تو شنیدن دارد — دیده باید دگر این دیده چه دیدن دارد
همره آه آمد ... اشک ... دارد — نی هوا ... آمده این طفل دویدن دارد
مست ای همنفس از مرگ کشم ... نفس — بعیادت اگر او ... رسیدن دارد
تشنه دگر ... لب و بوسه میسر نشود — از لبش لذت دشنام شنیدن دارد
مرغ دل از آن کشد آنچه کشد از صیاد — رخصتی ده که دمی نالکشیدن دارد

بزم غیرت ربا باد صبا او بزم
زانکه هر بار بکویتو وزیدن دارد

شب وصلش که نمودم به سناگوش نظر
گفت خندیده همین ضبط رسیدن دارد

بسکه خونریز بود ست انکه لبش خطی ازوست
طایر رنگ حنا عزم پریدن دارد

چون شود رام من آن بت حنا تمکین
زانکه از سایه خود نیز رمیدن دارد

بسی پر چشم دلم را طمع دیدن دارد
این دل و دیده به بیم چه رسیدن دارد

هر که دید آن لب نوشین شکرین بار دارد
تا که لب لب خویش بحسرت گزیدن دارد

باشد آیا که رسد بر سر کویش نالم
وحشی دل که بهر سمت رمیدن دارد

چشم تخم از مژه اش گر رسیده دل
نفس ناله بهر چه در سینه خمیدن دارد

خم شدن هست کمال بتواضع همه
ماه نو فخر که دارد ز خمیدن دارد

ای هما گشته آن لعل مسیحم که بهوس
استخوانم نمکین است مکیدن دارد

او نگاری که مرا بار نبرزد بپیش نشیند
گفتمش دل بفروشم بتو ارزانی باد

من بشوقی که خیال طلبت دارد
لعل این نیست متاعی که خریدن دارد

دست کس شاهد دنیا نگرفته تمکین
تا وجود سبب از آن دست کشیدن دارد

سازم چه سازم ز قیمت چه صیت کلامی دگر
نیست تجربه ام از تو پیامی دگر

زلف تو از انکه کشید بسی دل و جان گرفته
هست کنون بهر صید خط تو دامی دگر

هان شما ساقیا بر قدحی الغیاث
نیست عمرم بباده و سه جامی دگر

رفتن آن خوش دماغ برد دل الست از دماغ
هر سحر آمد بباغ چون بخرامی دگر

ناوک مژگان او گرچه خلد موبمو
لیک بدل از نه هست سهامی دگر

عاشق روی تو ام از همه سو نوام
جز به سر کوی تو ام نیست مقامی دگر

بود هنوز اخترم شره که او رد غم
از سوی زلف صنم مژده شامی دگر

چون دلم آن زلف دید بندگیش بر گرفت
یار چو تمکین خرید صفت غلامی دگر

چون گشتم رخت سوی دیار یار
شاهین عزم ما نکند با شکار کار

ز رشک گل بیا که دلم هست ناله زن
در گلشن خیال تو بلبل هزار بار

چشمم هزار بار چو شد مردم مرا
پرورد انتظار تو اندر کنار بار

حاسد اگر حسد کند از من چه فایده
وه کو مراست گل وگو افتد از خار

لعل تو گاه خنده شکر ریز میشود
زلف تو گاه قهر برآرد دمار مار

از بسکه بار جور فلک میکشم به شب
آئینه دلم بود اندر غبار یار

تمکین مگوی حق ز لب بند و شو خموش
منصور را که گفت حق شد بدار دار

از شیرین لبان سر بسپرده‌ام هنوز
او نگرفت سر من سر کج نهاده‌ام هنوز

خاک گردیدم ولی با لب پری دارم هنوز
در هوای کوچه جانانه‌ام هنوز

چشم بیمار تو بر من بست بیمار دگر
مردم و همی است مردم را که بیمارم هنوز

من ز سر نگذشتم و نگذشت جور از سرم
سرگذشت اینست ز دست ستمکارم هنوز

گم شدم از هستی و ذوق وصالش گم نشد — بر سر این نقطه سرگردان چو پرگارم هنوز
دلبری دانی و دلداری ندانی چون کنم — پاس دلداری اگر جانان ولی دارم هنوز
هر کسی نوعی که شد صبحی چو دیدار بست — وای من در انتظار روی یار ایم هنوز
از درم ناگاه بیرون رانده‌ای خود لیک — تو سری داری بخود من سر به دیوارم هنوز
باده دیگر نخواهم ز دست دیگری — جرعه‌ای خوردم ز لعل او که سرشارم هنوز
ابروی خم گشته بر قتلم دلیل قاطع است — تیر دارد جا مگر قاتل به پیکارم هنوز
میکشم بار غمت زانسان که صد بار از نگاه — خاطرم بشکست و در خاطر نمی‌آرم هنوز
سر بهایم ز سود آن متاع حسن او — نقد جان و دل ز کف رفت و خریدارم هنوز
آنچه از نیرنگی عشق تو رفت از من بسی — چون پر طاوس داغی بر جگر دارم هنوز
آنقدر یاد لب معشوق دارم کز جگر — تیر او بگذشت و محو ذوق سوفارم هنوز
گرچه سوز دل زبانم سوخت وز گرمیش دمی — شمع سان افسرده پا سر گرم اظهارم هنوز
رفته از خود همره خراش اسجبانان — گو برون رفت از نظر من محو دیدارم هنوز

[illegible] تبیین چار خویشتن
[illegible] مشغول گفتارم [illegible]

دشمنی همچون [illegible] | مردم و این زهر تریاق [illegible]
روشن است از دست [illegible] | صد زبند آزاد گر [illegible] گرفتارم [illegible]
چون من دیوانه نبود عاشقی [illegible] | [illegible] دیدار [illegible] یارم [illegible]
[illegible] شد [illegible] | بندگی [illegible] العفو [illegible]
یک [illegible] ز عشق کوهی [illegible] | [illegible] در خاک [illegible]
ساخت با [illegible] | سبحه گردان روز و شب [illegible]
[illegible] کرد [illegible] | [illegible] با [illegible]
[illegible] گذشت [illegible] | [illegible] گرم [illegible]
[illegible] سامان [illegible] پریشان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] می آید [illegible]

فصل گل خواهم چه خواهم جستجو افتاده چرخ — است کارم لیک این محروم بیکار هنوز
روز پیری یاد ایام جوانی می‌کنم — موی سر شد سپید و من سیه کارم هنوز
تیغ لبین در بر سیم و در مهر نیست بالها — پشت گشته و شکم پر و من گرانبارم هنوز

عیب گوئی با هنر تمکین نشد ام مصحفی
خشک شد چون بس گلها سحر نه دارم هنوز

رفتم و در قصد چو برق آتشم پا در هوا — نیست ایمن گل ز شور از شاخ بر پایم هنوز
ور به غم هم سوخته بر خاطرت بارم هنوز — گر بیابی غم یاد بنی آئی تو بر یادم هنوز
با توانم چون بگویی او توانم بار یافت — یار با یار شتم داد آن ...
غنچه‌ای پیچ دیدن ساختم بسته آفسرده گی — آه دو صد بستم بود و اشک بارم هنوز
در همه با سازنحیم ور همه یارم گسست — ... او ولعیبه یاد دست از یار نیست
کی زنا خواهم جدا دای هجر بی سر — رشته عشق است باقی در بن ...
گر چه با خال و خط و زلف بتان آمیختم — همچو شک ز نا لب بکن ...

من چه تکلیف غمت صد بار بر جان کرده‌ام — ای بسا حسرت که دارم [illegible] باز هم

کی دهد دستم که پیشش بوسه [illegible] — بوسه نگرفته چون بگرفته باز هم [illegible]

عاشقت در بارگاه [illegible] — سوخت جانم [illegible]

گر چه خاکم کرده مقصود از عشق — [illegible] باز هم

یار و [illegible] آمد دست [illegible] — [illegible] باز هم

دوست خواندم [illegible] — [illegible] باز هم

الحذر [illegible] خواجه [illegible] ایهام [illegible]

نیست غم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد خشک سحابم که زباران شب رو — عمان همه ویران کن و در چشم ترم ریز

سوزی که توان خرمن دل سوخت ازو — برق کن گره باره و بجان شررم ریز

[illegible] که زیباست هم آتش حیات — رنگی که گرا ز جلوه بدیوار و درم ریز

[illegible] رماتل کدریع — گل سینه صد برق بجیب اثرم ریز

[illegible] لطافت نظاره — شمع دم شوخی بچراغ نظرم ریز

[illegible] حیرت — آن آینه را خرده کن و در جگرم ریز

[illegible] هیمای — [illegible] سرم ریز

[illegible] تو سوز دوان غالب

[illegible] در روز سیه خبرم ریز

[illegible] نگاهی [illegible] — باقی [illegible]

[illegible] — طرز [illegible]

در گل و بلبل گرفته آتشی — سوز و [illegible]

من بپای رفتن ز خود بستم کمر — آمد ای جان تو سوالی هنوز
آمده رفت ای جنون چندین بهار — حیف با ما شیشه زندانی هنوز
گفتم ای بت پاس دین بهر خدا — گفت ای کافر مسلمانی هنوز
خواست بردش هوش عالمی — جوشد این صهبای ریحانی هنوز
روی بنمائی و باشی در حجاب — جلوه ها داری و پنهانی هنوز
یار خود دیدیم و دل از جا برفت — در بر است این دشمن جانی هنوز
سوختی ای شمع چندین دودمان — قدر مشتاقان نمیدانی هنوز
نوح کشتی برد در دریای عشق — زورق ما هست طوفانی هنوز
هان چه بحث دین و ایمان میکنی — تو که ای دل ها و ناخوانی هنوز
بشکستی پیمانه دل داد کالن — در وفای عهد و پیمانی هنوز

این غزل برخوان رنگین ای غزال
مست از شغل غزلخوانی هنوز

در کمینی چین زلفت آنی هنوز — ستی ز شمشیر مرانی هنوز

تا نگه در ناز آج ابانی هنوز — مانعی چون جفری از مسلمانی هنوز

ای بسر گردم چه دانست ای چشم — دلبری دانی وفا دانی هنوز

تا بگیرم دامنت گشتم غبار — وامی از من دامن افشانی هنوز

رفتم و باز آمدم دیدم سرا — آنچه بودی جان من آنی هنوز

ترک چشمت کرد یغما شیخ و شاب — همچنین کحل سپاهانی هنوز

عالمی را جان دمیدی ای مسیح — بهر من جویای درمانی هنوز

من نگویم شرح دل نیمی نگاه — هست او خواهان ارزانی هنوز

بارک الله جان و دل بردی نشان — باز دیگر کن که شایانی هنوز

نقش زلفش خاک من آواره کرد — مردم و دارم پریشانی هنوز

تا فسون جادویی داریم یاد — ای پری ما را امیدانی هنوز

...ان از دست تو آسیب جان — جان ربودی آصف جانی هنوز

صاف گوای یاد در روبیت چه شد | آیینه سازد بحیرانی مپرس

زینت مردم لیک ای تمکین مپرس
یک من و صد هایشمالی مپرس

در روی دوشینه ام کیفیت زد و دم مپرس | رسم طاعت زاهد از من که آزادم مپرس

درد بی دیوانه خود سازد آن جا در دو نگاه | سامری کیفیت سحر پرور دادم مپرس

دو الیلهای سر بی من کدام عقل | خود فراموشم برای هوش آبادم مپرس

شب خیالی ریخته بودم زدیوانگی | وا ز عشق تو بیاد آن پریزادم مپرس

عقل تعلیم بسی فرمود لیکن بی اثر | عشق آخر کرد ابتر بنیادم مپرس

شد هوای وصل آن گل نقش بر آب | ناله ام سر تا سر ای بلبل ز فریادم مپرس

نیست تمکین فکر یاران لی غم صیف و شتا
در جهان خاکساری آنچه دلشادم مپرس

ز غم بر بخته کنگ پر | شاید و آن آخد ...

حسرت نتوان برد بر عنائی تو گفتند
باید پر پروانه بجنگ پر طاوس

سوزد چو پر رنگ دلم عشق تو هر دم
هر شعله آهم شده همرنگ پر طاوس

تا غیر به نظر بکشی حسنت هر دو
گشتیم همه تن چشم برنگ پر طاوس

هر اشک که در راه طلب ریخته چشم
شد هر دو یک دیده برنگ پر طاوس

بستیم بدین گونه خیالات که تمکین
بودیم مگر مست ز رنگ پر طاوس

در چمن ریزد سحر آن مهر چون رنگ رخش
میشود از عکس پایش لعل هر سنگ روش

از که در گوشم صدا آید هر آهنگ روش
دل که میبازد باستقبالش آهنگ روش

سرو را دعوی حسن قامتت تا شد ولی
پای گل در کنج باغ افتاده از ننگ روش

منتظر آن سرو را شاید خرامان دیده اند
نیست در کبک وفتد و از رنگ آن جنگ روش

وید انقش کف پا سرو بر جای گیاه
افکند آنجا که بالای تو شهرنگ روش

همچو سرو آزاد باشد از نگاه بود رها
آنکه گشته منزوی ورسته از جنگ روش

راه کی یابد به بزم یار در قانون عشق — هر کرا نگسسته گیتی تاری از چنگ خویش

بیوفا شوخی که نبود پاس آزار خودش
نیست در دل هیچ پروای طلبکار خودش

کار من صحت پذیرد از بیماری عشق کسی — دیر نیاید ولیکن چه بیمار خودش

همچو گل در پیرهن بالد دل اندر سینه ام — مژده شاید رسد از کوی دلدار خودش

هر که در [illegible] در دل خود گرم بر دعا — [illegible] نباید [illegible] از خودش

دل ما هم به زلف او چون مرغ بسمل می‌تپد — نیست پروای ولیکن از گرفتار خودش

ناصحا افسون [illegible] در دل دیوانه [illegible] — [illegible] سر کن بگذار در دیدار خودش

گر پریشانی لشو تمکین [illegible] او
[illegible] آید با تجمل عاشق زار خودش

دل [illegible] پهلوی من [illegible] ده اند [illegible] — پامال شده گشته جام [illegible]

مژده [illegible] اگر [illegible] هم [illegible] باشد — تا [illegible] کند [illegible] غنچه [illegible] خودش

ای وفا بازی عشق است لب گل
پروای ای جان خود بیسی جان باز

این وادی عشق است که گشتند بسی
واقف نگشت کسی زانجا و زاغاز

دریافته هر کس که ره چه کوی او
بگذشت زنه بام فلک پایه اعزاز

آمد بدل … دوش سپید
بگذرد زه تحفه زدل مهر ازان باز

تا شد لدار بسر کوی تو بود تمکین
همی سایه فکن بر سرو بپای سرافراز

از دست … جفا کش ظلم او
در جوش عالمیست جهانیست در خروش

هستم غلام پیر … سبو کش
از صبح تا بشام سبو می کشم بدوش

ساقی بیار باده … یک
فصل بهار آمد و هنگام نای و نوش

گفتم … عشق … شد دلم
گفتا چو شمع خیز … خموش

… عشق … مدام
جنگی باشد و … مدهوش

…
بفروش دلق سبحه …

تا که بت پرستی و قتل تو واجب است — گفتم که از برای خدا اینقدر مجوش

همدوش عشرتی که مرا داده است غم — آن سنگ ماه دوش بدوش مه لقا بود دوش

گردن منه ز حلقه فرمان او برون — تمکین ترا که حلقه طاعت بود بگوش

تا بویش خضر برد گر نباشد گو مباش — مرهم از خود اگر بهتر نباشد گو مباش

گر دلش با من صفا پرور نباشد گو مباش — تن به هم تن در وفا گر سر نباشد گو مباش

جسته جسته جا کنم تا لنگر ایوان او — [illegible] بر زبال [illegible] نباشد گو مباش

تا تبسم کافیست ایمای ابرویت بس — گر بدست تیغ یا خنجر نباشد گو مباش

تا کنون آئینه سازم در دل حیران خود — [illegible] اسکندر نباشد [illegible]

بر دهانم نه دهان تشنه ساقی [illegible] — گشته عمر [illegible]

وعده لبش خواهم نخواهم هیچ تکلیفی [illegible] — [illegible]

عشق باشد [illegible] زلف [illegible] — [illegible]

رنگ زرد و اشک غلطان گنج باد آورست | عاشقان را گر زر و گوهر نباشد گو مباش

گرچه با اغیار بسیارست لطف او بمن | کمترک جا را اگر افزونتر نباشد گو مباش

قطرهٔ خون ناحق دامنش گر گرفته است | گر بهای قتلم از محضر نباشد گو مباش

زاهدا رسوائی و عشق بتان و بیکسی | خوشترم باشد گر سرشته نباشد گو مباش

مفلسم مسکین ولی مستغنیم از فیض عشق
دربر است آن سیمبر گر زر نباشد گو مباش

هر رگم زد از خروش عشق در اندام رقص | رشته‌سان گر آب و تابی میکند ناکام رقص

رفته رفته کار عاشق زیب میگیرد بعشق | بود آغازم طلب لیکن بهست در انجام رقص

گر هوای عارضش داری چو خالش بخت سوز | کی کند بر آتش سوزان سپند خام رقص

حالت وجد است بین در محفل عشاق | ذره تا خورشید میسازند خاص و عام رقص

زلف او غلطد برخ زانسان ز آسیب صبا | بر بساط صبح گویا مینماید شام رقص

راه گر در پرده دلها نباشد هیچ را | نغمه می‌آید چو مینا مینماید جام رقص

چون شدم صید تن زنا به جنبیدن آشنا
بر هلال ابروش غلطان نکو در زهر رقص

میکند بسیار رقص و دانه رقص و دامه رقص
زهره میبارد و صنعت بر دم صمصام رقص

عندلیب از سر ادا خوش شد طاوس وار
میکند تمکین ملی در یاد آن گلفام رقص

چند پوشی یکجا ای بت رعنا عارض
بر فکن برقع و بنمای خدا را عارض

خواستم دوش که بوسم بتمنا عارض
سرخ از رنگ تر الک ستن زیبا عارض

دم زند صبح تو برکن ز بنا گوش نقاب
خود نمائی کند آئینه تو بنما عارض

عارضی هست فروغی که بتابد و مهر
ای تر المعه طبعی است تو بنما عارض

عارضه حسن تو چه گیرند دگر دیدن
چونکه خورشید مقابل نشود با عارض

حیرت است اینکه من از ریما جمحه
کند آئینه بدست تو تماشا عارض

بوسم از شوق همه آئینه هر آئینه مدام
هست در دیدن آئینه تو با عارض

سبجه رود دل شیخ همه با تو که در دلجو
ای بدل زلف و رونما آمد و یکجا عارض

چشم و ابرو و خط و خال تو دیدم یک یک
پیچ رخ ترسان بود از فتنه آن عارض دوست
خط تو سبزه و سیراب ز عرق شبنم
... چون ... بکشد ... دار
... شمع ... چون دل پروانه مدام

صاف دل نیست بجز چشمک الا عارض
شام با زلف کند روز و سحر با عارض
تا نماید عیب ... برای تو مسطر اعارض
هست حسنت می و لب ساغر و مینا عارض
همچنین میکشد انشوخ دل ... عارض

... هرگز قصارت مرنج ای تمکین
نیست قدر چو یکه لب هست مینا عارض

... صفای نشست بر خط
... وصف لعل شکر بیش
... که نباید از ...
... اندر عیب ساده ...
... از پیش نهان از خط تو

که سر نهاده ام نوشته بر خط
گشاده همچو طوطی بال و پر خط
مگر آید برویش بیخطر خط
کنون بخشا او وارد هنر خط
که از زلف تو دارم بر جگر خط

لطیف برگشتگان میوه سبز — مگر از رز مویب آرد اثر خط

کنون از روی کارش پخته افتاد — که راز حسن را شد پرده در خط

نگار کس چه آید کاسه چرخ — که دارد همچو محور بیشتر خط

خطش از بسکه دل بر بود از من
بوصف او نشد تمکین دگر خط

شبها نامه بو پیش تو در خط — کشد خورشید به جود ... خط

گل سیراب رخ ریحان تر خط — رخ تو خوب تر مرغوب تر خط

بدور حسن تو از مور تا مار — فغانست الامان از افعی الحذر خط

خط پشت لب لعل شیرین — کشد بند بند نیشکر خط

کشد از عجز خط صور نگر او — که در خط میشود آب ... خط

تو دانی مو بمو دانست ابدل — اگر زلف است اگر کاکل اگر خط

نقش دیر القدر نظام کردم — کشید الست ... خط

وجودی در میان بود و لیکن | بود راه عدم را آن کمر خط

معما سر زداده ام خط غلامی
چگونه سر نهم تمکین بهر خط

طرفه صیادیست خالی طمع ریزش کام خط | صید خورشیدی نماید گستر د چون دام خط

کی دمید آن سبزه بر عارض گلفام خط | سرخ رویی را قبای سبز کرد انعام خط

گل نماید در بر روی او لعل غلط | سبزه باشد پیش نقش خط طفل خام خط

عالمی خالی ندیدم از دو رنگی فلک | در جهان حسن هم صبح است عارض شام خط

در میان تا جهانش میکشان بوسه را | داد از صهبای رنگینی صلای عام خط

از غبار کینه رخ آلوده آگاه باش | حسن خوبان را سراپا دیده ام الزام خط

عقل در حل معمای دهانش تنگ بود | پشت لب آورد آخر بهر استفهام خط

سکه بنشانید شاه نو بملک حسن او | گرد باد دستور اندازد دگر پیغام خط

هیچکس تمکین نشت جز کاوش دل با هم | بر جگر دارد نگین صد گونه به نام خط

شد چو سرکش شعلهٔ حسن بت طناز شمع
خنده وز دجالسوز صبح عافیت آغاز شمع

سر سوز عشق در هر بزم نتوان فاش کرد
سوخت بیدل بر زبان آید چو از دل راز شمع

کی چکد روغن ز بهر سیران چکار رو
بوالعجب گر نیز پر کرده بت آشنا شمع

دل چو شد روشن بشوقش بادی در کار نیست
در شب تار یک نباشد بیشتر اعزاز شمع

میگذارد سوزش عاشق دل معشوق را
در غم پرواز سوز د پیکر پرناز شمع

رشته از جان سوزانم بدست آید اگر
تا دم صبح ابد خامش نگردد ساز شمع

بود لبس ما بند دام حلقه های دود خود
التهاب آتش دل شد پر پرواز شمع

نکته عشق آه در روز ازل آموختم
کاش بودی شب که میشد روشنم از انداز شمع

سوز در دل مهر بر لب رخ فروزان می‌بود
هست در بزم جهان غمگین ما دمساز شمع

افسرده گل چرا نشود از چمن وداع
چون شد نگار نکهت از این انجمن وداع

در عهد او ملاش وفا سخت باهمیت
دیر است شد از ان بت پیمان شکن وداع

لخت جگر بیار دلا از ره کین — طفل سرشک میشود از چشم من وداع

عمر گذشتگی نرفت ز رنج سفر هنوز — بود آن چه ساعتی که شدم از وطن وداع

در محفلی که بوده ز مهر رخت کشند — چون همه ز مهر رخ شمع شود از لگن وداع

عهدی درست کرد دگر گل بعندلیب — گشتند از چمن همه زاغ و زغن وداع

تنها سفر نکرده تن من که همرهش — دل شد و سینه و دیده و جان از بدن وداع

از خود رشدم و وداع بهمراهی نسیم — شد صبحدم چو آن بت گل پیرهن وداع

تمکین سعادتیست شود گر بیک نفس
جان در غم جناب حسین و حسن وداع

ای فروغ روی تو اهل یقین ایمان را چراغ — کعبهٔ دل است شمع و قبلهٔ جان را چراغ

از خیال او بود چشم ترم روشن که هست — لمعه پرداز برق ابر بهاران را چراغ

هر کسی هر یک سبق بر دو قلم در پیش لن — غیر مجنون کس نشد آخر دبستان را چراغ

رفته رفته کرد پیدا اشک من طبع روان — طفل ابتر گشت باری چشم گریان را چراغ

کن فتیل از پنبهٔ مینا چو بزم افروختی
روغن می ریز و ساقی ساز مینا را چراغ

نیست کس بیپا نده جز دختر زر در جهان
آنکه افروزد شبی هم گور مستان را چراغ

در شب تاریک هجران هم زکس ممنون نیم
برق هم میکند روشن بیابان را چراغ

گرمی داغ محبت بس دل افسرده را
مهر آری میشود محفل مستان را چراغ

گر دل غمگین تمنای حصول مطلب است
میفروزان هر شبی قصر مستان را چراغ

حسن را هست اگر جلوهٔ نیرنگ عجب
مای عشق بود جا در از رنگ عجب

شعله هست ز شمشیر و سنان خنجر
زپی قتل منش میبود آهنگ عجب

نیست در بنالش ز سرمه بی جولانی
ترک چشم تو عنان هست ز خنجر رنگ عجب

چقدر سوخته دل صبر غم هجر بتی
میجهد هر شرر از سینهٔ من سنگ عجب

پا بسته وحشت الم آه نه تا دست گرفت
تیر خنجر دهنود تا که عصا لنگ عجب

کی براه تو همراه سیم که چون آینه هست
یادی سرگشته وادی تو فرسنگ عجب

بسکه تا فهم چون نگین ز روسیه ایست | کف افسوس نشاید چکیدن رنگ بکف
نیست خطی بر رخ آن مهر غبار کمین است | از دل آورده به بین آینه اش رنگ بکف

بار خواهم ز تو تمکین غزل رنگین تر
طبع را لیک عنان زد چه هوس چنگ بکف

دوش دیدیم معنی پسری چنگ بکف | بهر دل بردن ما داشت صد آهنگ بکف
شهره و زن تجلی جمالش چو شنید | فلک از شرمش و قمر آمده با سنگ بکف
مشتعل در دل خون گشته کند آتش طور | ید بیضاست که تا از حنا رنگ بکف
باز در بزم گل آسان نبود ای بلبل | چو یکی شاخ ستاده است چو سرهنگ بکف
تیغ خونخوار کشد گر به کمین گه رفتار | فیما مدنگر انشوخ صف جنگ بکف
جلوه چشم و خط چون نسیه مست کنند | آن که می شیشه بدست آن قدح چنگ بکف
نه حنا بلکه شد این خون شهید سر سبز | که گرفته است کف قاتل خود رنگ بکف
به بصیرت بیدل دیوانه ندانم چه رود | فوج طفلان سر شکم چو رسد سنگ بکف

خاکساران درت را چه عجب آید داکر
تاج خورشید بدست و فلک ار رنگ بکف

کانز زینت الملک غفتن حلقه بگوش
هندوی خال ترا مملکت زنگ بکف

نشود حل معمای دهانش تمکین
بو شنه تا نرسد دفتر فرهنگ بکف

دلی دارم دلی در دام معشوق
مرا جائیست لیکن رام معشوق

بقتل عاشق بیچاره دایم
برهنه میبود صمصام معشوق

رقیب افتاد در پستی غیرت
مرا دیده براوج بام معشوق

بشستم حرف مهر جمله یکبار
بلوح دل نوشتم نام معشوق

بیا در دیده وام جانا بیا سا
که عیش عاشق است آرام معشوق

نمایم جان شیرین بیهجه فرهاد
فدای لذت دشنام معشوق

چو آید سوی تو تمکین دل و جان
نمازم فرش در هر گام معشوق

عارض زیبای تو تازه گلستان عشق	قامت رعنای تو سرو خرامان عشق
حسن و جمال رخت هست دل و جان عشق	چاه زنخدان تو چشمهٔ حیوان عشق
مصرع زلف تو هست سر غزل نیکو	بیت دو ابروی تو مطلع دیوان عشق
گشته ز روز ازل تشنهٔ ساعت وصال	پر بدل زار من ریگ بیابان عشق
سینه پر داغ من زشک لاله زار	جلوه طاوس هست یا که چراغان عشق
شد دل صد چاک من شانهٔ صفت تو شکاف	تا گرهی وا شد از طره جانان عشق
چون به مسیحا رسید مائده از آسمان	شد بمن از مطبخ خاص عطا خوان عشق
نی بغبطه هم زنند چنگ لقانون عقل	پرده دل میدرند نغمه سرایان عشق
گرد گل عارضت نیست ز دلها هجوم	کثرت پروانه بر شمع شبستان عشق
چونکه ز روز ازل بنده عشقم بحشر	دست گناه من و گوشه دامان عشق

طاعت هیچکان چون که به تمکین رسید
زینت گوشش بنست حلقهٔ فرمان عشق

یکقطره اشکم بر مژه صد چشم گریان در بغل
سیلی و طوفانی نگیرد بجز طوفان در بغل

گوئید آن خورشید خد سوای لبها میکند
هر کس که دارد دل بجز دشمن ز هم پنهان در بغل

راه دراز و بیکسم صد راه زن پیش و پسم
افتان و خیزان میروم دل بر کف جان در بغل

واسوخت چشمش بیکسم ناکام دل غم پرورم
مینای خالی میبرم من بین همه مستان در بغل

ای شیخ روی خود ببین از من ببین ایمان دین
کفرم بود دین آیین عشقیم و ایمان در بغل

تو خود چه نالی چشم تر حال دل پر خون نگر
داغی چو لاله بر جگر چاکی چو دامان در بغل

هم رنگ بلبل هر نفس بی سیر گل دارم هوس
اینجاست هر جا یک قفس چندین گلستان در بغل

گردون مگر سیر غزه بر چید انجم در بدره
خاک من بی هر ذره خورشید رخشان در بغل

تمکین دل افسرده را بیرون فلک افسرده را
این غنچه پژمرده را دارم چندان در بغل

آن طفل هشیار بیدرد چون صبح قرآن در بغل
سیپاره دل میبرم من تا دبستان در بغل

سنجیدن حسنت از مهر و مه صبح و مسا
آرد سپهر دوتا با سنگ و میزان در بغل

عقل و مذهب به شیشه عشق و ملامت هم در بغل
دارم صحرا ما چه سر صد درد سامان در بغل

می‌زد که دام آتش فکن بس تیز که در انجمن
هر غنچه دارد زین چمن چون شمع پیکان در بغل

گویند می آمد بهار دل چند باشد بیقرار
دیوانه در راه فرار زنجیر زندان در بغل

دنیا و دل در هم بود جمعیت اینجا کم بود
رخسار خوبان هم بود زلف پریشان در بغل

تا کی بچشم پر فتن دزدی نگاه سنگدلان
تنها نباشد جان من دست گریبان در بغل

از کوی آن گلگون قبا کردند تا بیرون مرا
صد خار و دامن زیر پا چاک گریبان در بغل

کو آن نگار شعله خو دان باده و جام و سبو
تمکین و چندین آرزو بخشی و حرمان در بغل

حیف هنگام بهار و خیز و گل بر سر گل
نگشایند بدیوانه سنبل بر سر گل

موج زن بحر طراوت چه شده بهر عبور
بسته باد سحر از رایحه پل بر سر گل

کرد دیوانه نگر سیر بهار حسنش
می رسد موج تبسم که اغل بر سر گل

گشت باد بهار است که از جوش نسیم
نشاط باد برانداخته جل بر سر گل

زاهدا فصل بهارست بیک قلقل خم — من و مینای می و بانگ دف و قول پر لب

بهوای لب و دردی سه من از شبنم — مهر مهر حبیب کند شاعر ما بر سر ما

داغ بر داغ که تمکین دل صد چاک اندوخت

چمن طرفه بهارم زده گل بر سر قبر از جا خیزند

غزل مصنوع بصنعت آنکه در چهار وزن میتوان خواند

امی رخ نیکوی تو شمع جمال — جلوه خوبی تو برق جلال

ماه از ابروی تو خسته مثال — خم شده پیش تو مه از اوج کمال

نرگس جادوی تو عین بلا — حلقه گیسوی تو دام و بال

خوانده ام از خط تو خط امید — بشنوم از خوی تو بوی وصال

من لب چون خط پشت لبش — هم می و ساقی و هم ابر ظلال

خون شده چشم و دل از اشک غمت — پر شده جام من از آب ملال

این من و دوری تو روز سیاه — از غم چشم و خط و گیسو و خال

واله خوبی تو حور و پری — با همه جادویی و غنج و دلال

در دهر از سوی تو بوی مراد — گر وزد از کوی تو باد شمال

گل شده از روی تو زیب چمن — نهر و هم از قد تو گشته نهال

یافته ره سوی تو تمکین را

شد غم خیر و شر و فکر مآل

هست چون سوز و گدازم شمع سان در زبان — همنواز آهنگ عشقم نیست یکدم ساز دل

غیر جان گو نیز پر درد آه و داد و شکوه‌ها — نیست کس تا گویم از روی راز همراز دل

کاروان دشت عشقش نیست محتاج درا — محمل همت چو بربستم لب است آواز دل

تا بدیدش زیر دست گر به گام تصور بیش بود — گرد چون صور گر قدرت ز خون پرواز دل

چون من از سوز درون این جا کسی آگه نبود — آه شد این دود آه آتشین غماز دل

نیست انجم این همه اخگر در دل افلاک — این هوای طرفه بر سر داد انشاز دل

بعد یکعمری که شد تمکین به عالم سحاب — بر هدف باری زده این تیر انداز دل

تکلیفم که آن رخ و زلف دوتا حاصل کنم / از دو عالم نعمت صبح و مسا حاصل کنم

شربت درد تو گر یابم دوا حاصل کنم / چشم بیمار تو گر بینم شفا حاصل کنم

دل بدست او دهم نقد وفا حاصل کنم / سر بپای او نهم سر بها حاصل کنم

زخمی اقبال گر از تیغ ادا حاصل کنم / میوه نخل چمن زار جفا [illegible] کنم

در سیه بختی ز رنگ خاک کیم لیک از چشم او / سرمه را عین جلا و من [illegible] حاصل کنم

سوختم اما شرار آرزو دارم بدل / در دل سنگین دلان باشد که جا حاصلکنم

یکقدم مجرا مرجا که سیه بختان کرمن / مدعای سرنوشت [illegible] حاصلکنم

رنگ سحر کان بود چشم تر و رنگ رخم / زان بود دامن پر از [illegible] حاصلکنم

زاهد خود بین تو رهبت خر ریا حاصل / من بیک جام [illegible] کنم

چشم آینه مجلا باد از حسن بتان / من [illegible] کنم

پیش قاتل میروم تمکین شهادت از [illegible] / کام دل باشد که حسب مدعا حاصل کنم

دست تا محتاج تا در دامن حیدر زدم — پشت خود بر تخت و تاج قیصر و سنجر زدم
آتشی پنهانه از آهی به بحر و بر زدم — مرکز خاک و بنای نه فلک را بر زدم
شب بیاد چشم مخموری کسی ساغر زدم — دیده و دانسته آتش در دل مضطر زدم
خطبه میخوانم بنام شاه عالیجاه عشق — تا که پای عبدیت بر پایه منبر زدم
تا شدم محو رخ آن چشمه آب بقا — دست رد بر سینه مرآت اسکندر زدم
حبس دل تو عبث باید که گوهر داریش — صد عرض گشتیم و خود را بر سر جوهر زدم
شد نه حاصل لطفهای نگاه شوخ او — ساقیا هر چند پکید و ساغر دیگر زدم
هم نگشتم آشنا مغز کلامش تا بجاست — تشنه سان گر غوطه در آب بن گوهر زدم
کس نگشته وا مدزین ورنه دام اتقی — حیف غلطیدم طپیدم مغفت بر سر زدم
لمحه میخواست و مژگان ز خواب الحظ — حیسر گشتم تیر ایا چشم ها خنجر زدم
شب بیاد ابروی خدار خوابم ور بود — تا شوم سید از خود را بر دم خنجر زدم
کس برون تابد که بر سوز درونم وا رسد — اصطکاکی گشتم و صد حلقه بر اهر در زدم

زاهدا بار آی زین تردامنی در خشک خشک | من بیک جامی اگر آتش بخاشاک ورع زدم

کام دل شیرین مگر از شهد دنیا هیچکس
چون مگس تمکین دمی من بیشتر بر دست و سر زدم

بود پیوسته پر شکین دل از هم حق چشم | که آتش این همه افروخته لب حقی چشم

بدست ترک نگاهش سوار ابلق چشم | بود همه دنیا ز هست برق چشم

بملک عشق بسر چون شدم که عدلش | اسیر شد دل دانا بلعل احمق چشم

دلم بسهل کند فتح ملک استغنا | که پر ز خاک هوس کرده است خندق چشم

سیاه کاری من باعث صفای دل است | بود چو زاهد خودبین سفیده رونق چشم

شود شکسته دلی ساعی برسائی سیمرش | چو طفل اشک گر افتادنش ز جوبق چشم

مرا ز دست دل و جان جامی باد است | کند هر آنچه کند اندر زر افق چشم

کنم چه شکوه ز فرزین غم ببازی عشق | که کرد مات رخی شاه مات بیدق چشم

هر آینه شوم اکسیر بس با تمکین | بر آتش رخش آرد چو مات زیبق چشم

بست سرو تو میگوید صنوبر زاده ام — پرورش یاب جناب فتنه محشر زاده ام

دوش پرسیدم ز نازش کیستی ای دلربا — گفت خاموش آفت جانم ستمگر زاده ام

آفت مهر خود نمائی تا بحجاب خاکیان — میکند هر ذره دعوی که خاور زاده ام

یاد مژگانش که شب از پرده دل سر کشید — گفتم ای جان کیستی گفتا که نشتر زاده ام

یکنفس غلطید در آغوش زلفت چون صبح — دم زند باد صبا از اندم که عنبر زاده ام

غمزه اش سازد اگر فخر سیاهی رنگی راد — مینماید شیوه ابائی که خنجر زاده ام

با نگاهش گفتم این تسخیر عالم از چه روست
گفت ای مسکین نمیدانی فسونگر زاده ام

تیغ استغنا برارم قطع مرجان کنم — به که خود را از فلک در رحمت کش منت کنم

من سر تیغم خویش را با دوست اخذ منت کنم — من ورا او در من است این دل کرا طاعت کنم

هستی و صد رستخیزم چون شهر آرا شوم — میکنم جهدی که ضبط یکنفس فرصت کنم

گو جهان باشد خراب آباد آمیکده — روز و شب باید دعای این در دولت کنم

سنگ طفلان طعن پیران از جوانان چند
ای جنون تا کی بسر عمری باین آفت کنم

گر کنم ای مهر وصف ابروی خمدار تو
ماه نو را شهره بند از عالم شهرت کنم

شربت الماس میخواهم ز دست قاتلی
من مداوای بت دلرا بهر شربت کنم

میکنم سنگی ز بس در چشم تنگ روزگار
صورت عشرت نیاید گر دمی عشرت کنم

میکند هر موی آن زلف پریشان بیکسی
جمع شو یکبار ای دل تا ترا قسمت کنم

میتوان چون هم بکدست از زمین و آسمان
در هش تا که خطر از پستی رفعت کنم

دستگیری کن دمی ای بیخودی بهر خدا
چشم آن دارم که سیر عالم وحشت کنم

دور وصالش فرقت در عوض تا وصل
اتقی تا رنج دارم رنج با راحت کنم

بگذر ای شیخ از سر هیچون من رنجور
ره کنم تا سوی عقبی انیت جنت کنم

چشم پوشی بس

چشم پوشی بس بود گر خواهی از دنیا تماشا
کارها باید که تمکین در خور همت کنم

جوهر آئینه گل دیده حیرت کنم
تا بهر صورت تماشای پری طلعت کنم

محشری برپا نهم یاد آن قامت کنم
آنچه فردا است اینک امشبش دعوت کنم

دل بباد آتش بجان خاکی بسر آبی بچشم
زندگانی گر کنم با تو باین صورت کنم

بار دارد حیرتم از کار و کار از خود مرا
بعد عمری گر بیا بر آئینه سان خلوت کنم

با خیالش دوش در خواب آنچه رفت از من بسر
هوشیاری را فدای اینچنین غفلت کنم

در محبت دست از تاب و توان برداشتم
رشته نازک من چگونه کار با قوت کنم

میرود دل خیل شهادت آرزویان سوی او
همتی پای طلب تا سر بکف سبقت کنم

تا زمان وعده اش بر خود شمارم روز و شب
ریگ با انجم مهر و مه شیشه ساعت کنم

در جهان آشنائی بسکه خون خوردم دگر
میخورم سوگند او گر با کسی الفت کنم

شد سرم بر باد اما جستجو از سر نشد
در هوایت چون صبا دخلی بهر صحبت کنم

چرخ مهر و ماه را آئینه دارش میکند
محض بیمعنی است گر وصفش باین صورت کنم

عمر من کوتاه و راه کوچه زلفش دراز
آسمان سان در طی منزل تا کجا جرأت کنم

زیب دستار الفلک از تو نخواهم طره
خشت خاک کوی او سرمایه زینت کنم

بگذرد گر غم کو بگذرد بشادی یا غم | کار او نیست تحکمی زن چرا حسرت کشم
آمد بهار و من بقفس پرفشان شدم | خاری بگل بچیدم و حسرت خزان شدم
چندانکه تلخ کام شدم کامران شدم | گو با زبان [illegible] و شیرین [illegible] شدم
سروی بخواب دیدم و از اد خاستم | زلفی خیال کردم و در بند ان شدم
گفتا که بوسهٔ سطابی مطلب تو چیست | گفتم حریف زندگی جاودان شدم
شاید بر و شمامه پیراهنی زجا | برخاستم غبار ره کاروان شدم
باز آمدم بجو که سبک خدمتی کنم | رفتم اگر بخاطر نازک گران شدم
گه مرده گاه زنده گهی مست میشوم | چشمت سخن بکیفیت نوش بر جان شدم
در ذوق تیغ سنگدلی زیر خاک هم | شد عضو عضو من همه سنگ فسان شدم
شاید رسم بکوچه زلفش بصد تلاش | یکبارگی دگر ابجبا همعنان شدم
هستی و یکشرار وجودم چه بن هیچ | اینک عیان نمودم و اینک نهان شدم
تمکین چه طبع فیض دم خنجر کسی است | زخمی بسینه خوردم و رنگین بیان شدم

شورشی در کارگاه کن فکان انداختم — لامکان بودم ولی طرح مکان انداختم

زین چمن یکبار تا بوی گل خود بشنوم — برگ برگ و شاخ شاخی آشیان انداختم

جلوه ها دارد به پیش چشم آن نور نظر — پردهٔ غفلت مین عیان را در نهان انداختم

شب به آهی سینهٔ چرخ مقدس دوختم — دشمن بودم چه تیر لیکه کمان انداختم

دیده و دل را به آب و آتشی افروختم — خلعت لولو و لعل از بحر و کان انداختم

آن کف خاکم که دادم آب صد عالم بباد — آتش حسرت بجان قدسیان انداختم

داشتم کیفیتی از چشم ساقی در دماغ — مستی کردم خرابی در جهان انداختم

آتش دو دراست بر کف ساغر انجمات — زنده و پاینده گشتم تا بجان انداختم

غنچه سان افسرده غمگین خاطر من از بیا
محمل نزهت بصحرای خزان انداختم

ما اهی کجا که رو بسوی گلستان کنم — این مشت پر بحضرت گل ارمغان کنم
دیگر چه التفات بکار جهان کنم — یکمشت خاک بر سر این خاکدان کنم

آسان بود ز دیده مردم نهفتنم | خود را ز چشم خود بچه صورت نهان کنم

چشمی ز اشک داشتم آن پرده در فتاد | گوهر چسان کنون که بآنسو روان کنم

بند و شکر فشانی نطقم لب مسیح | گر وصف لعل آن بت شیرین زبان کنم

هر جا که بینم آتش گل خانه ها گرفت | با بد بشاخ شعله کنون آشیان کنم

گیتی است سخت دشمن و چرخ است سست دوست | پیش که شکوه زان مه نامهربان کنم

دارم طمع ز حضرت صیاد ساعتی | تا یک نفس که مانده بکار فغان کنم

بار سبک چو ضعف گران شد بر ثبات | بیطاقتم چه حسرت تاب و توان کنم

غلطم بخون چو تیغ شهید صدا زند | قاتل بجا چو هر عضو را امتحان کنم

قطع نفس کنی اگر از تیغ دم بدم | ناقوس داد ناله ز هر استخوان کنم

دامی چو جاده سر کشد آنجا که پا نهم | شادم چرا ز زمین که عزم آسمان کنم

نشگفت جز به هجویم در قفس گلی | باری چه امتیاز بهار و خزان کنم

افتاده ام بکشمکش دام کو بکو

تمکین مگو چه راز دل خود بیان کنم

صد گونه بهر وصل تو تدبیر کرده ام | دخلی بکار خانهٔ تقدیر کرده ام

توصیف ابروی تو نه تحریر کرده ام | فکر جواب مصرع شمشیر کرده ام

د. العشق سبزه رخی سیر کرده ام | این خانه از زمرد تعمیر کرده ام

لب بسته ام چنانکه ندارم سر سخن | تا وصف لعل نوش تو تقریر کرده ام

از روی پرده‌ی آئینه فرق من و تو خاست | تا دیده را بنور تو تنویر کرده ام

در چشم همینکه وانکه فانی است دهر | زانسو وطن بزلف گره گیر کرده ام

گر صد بهار اید و جوشد جنون هزار | از دست خویش پای بزنجیر کرده ام

اکنون کجا در باغ که دست افگنم بجام | ساقی تو زود باش اگر دیر کرده ام

دل را بسی تخیل اینهٔ طلعتان | حیرت نگارخانه تصویر کرده ام

جان رفت و ذوق وشمهٔ قاتل نرفت | در خاک نیز گوشش به تکبیر کرده ام

تمکین ز داغهای غم عشق سینه را

رشک بهار گلشن کشمیر کرده ام

پیش ازین ما هم درین دشت آشیانی داشتیم | بهر نذر حضرت صیاد جانی داشتیم

در دهان زخم تابان سنانی داشتیم | بی سخن در بزم خاموشان زبانی داشتیم

هر کسی میداشت ما هی ما هم از خوبی بخت | داشتیم اما نه نامهربانی داشتیم

تو چه نازان آمدی بر لاله و گل ای بهار | از دل پر داغ ما هم گلستانی داشتیم

همکس جرس جنبان سوادای نخانی شد | ورنه ایدل بهر یوسف کاروانی داشتیم

بست لبها بوسهٔ لعل شهرینت بهم | ورنه در عرض شکایت داستانی داشتیم

سیر گلشن کرده ایم اما چه سود بی باغبان | هر کسی گل داشت با خود ما فغانی داشتیم

شکوه رو نبود پریشان کرده ای سایه ایم | ورنه بند زلف او و ارا لامانی داشتیم

بی غم روزی نه فکر حشر نی خوف خدا
عالم طفلی مگو کنگین جهانی داشتیم

مقطع چو غنچه دل نقش نگاری دارم | چشم کی بازهر نقش و نگاری داشتیم

پا بزنجیر و بزندان سر و کاری دارم | کو جنونی که تمنای بهاری دارم

حیرت وضع جهان پشت بدیوار فناست | پس آیینه چو سیماب قراری دارم

نگذری حیف تو در گوشهٔ چشمم گاهی | من بشوق تو بهر کوچه گذاری دارم

گرم و بسوزی ازین شعله رخان نیست کسی | جست و خیزی بتمنای شراری دارم

تا درین دام که آورد بغم دانه و آب | پرفشانی بره میر شکاری دارم

گر نیای تو بیا خلوت من جانی نیست | با خیال تو بهم بوس و کناری دام

حسن هر دلبری آغاز نموده گویند | بشنو د کاش که من هم دل زاری دارم

گفت از تیغ کشتم گفتمش اری از ناز | گفت داری گنهی گفتمش آری دارم

چه شود گر بحسابی تو نداری امروز | یاد داری تو که من روز شماری دارم

خاک ره ی تو مرا چون نشوم دامنگیر | لاف دعوی نکنم خط غباری دارم

همه سو نیش زنو بر پاست مژگان کسی | باش ای آبلهٔ دل سر خاری دارم

تو گفتی انچه کنی در حق من حق گویم | من درین دار فنا کی غم داری دارم

مرحبا خانه بدوشی که بس از کشته شدن
هم سر خویش بفتراک سواری دارم

ستم از نرگس مخمور نگاری تمکین
نشه باده ندارم که خمارست دارم

جا بجا تا کجا اندیشه پا وا کنم
به که خود از جا روم شاید بجای جا کنم

در خیالم کز خیالش صورتی پیدا کنم
او کند از من تغافل من هم استغنا کنم

یک قیامت بر زمین صد فتنه بر چرخ آید پس
پای بگذارم کجا و سر کجا بالا کنم

آمد اشکم بر زمین آورد کافر دست
خویشتن را خود ز دست خویشتن رسوا کنم

آمد و رفت آه همچون آمد و رفت نفس
شکر گویم از قدومش یا شکایت ها کنم

آنکنم در آب هم آتش ز سوز هجر او
جای گریه ناله داری بر لب دریا کنم

وعده فردای او نزدیک من کی دور است
از خیال قامتش امروز را فردا کنم

تیغ در دست او شکست و فتنه ها برخاست
سر بکف من هم روم هنگامه برپا کنم

شد بدل داغ غمش گرم تجلی ها نشان
تا یکی در سینه پنهان ید بیضا کنم

گر غمش مهمان سود محتاج سامان نیستیم | چشم و دل دارم چه فکر ساغر و صهبا کنم
دارم از عمری همین سودا که در بازار حسن | او دکانی وا کند از ناز من سودا کنم
ساده رویان را خیال خودنمایی در سر است | حیرت ایدل کو که چون آئینه چشمی وا کنم
با دل غم دیده عمری میتوان بردن بسر | چون کنم چون زندگی با طبع وحشت زا کنم

وحشتی گشته گریبان گر نمکین جامه کو
ستر عریانی مگر از دامن صحرا کنم

همچو تصویر که حیرت زده رو بتوام | نقش دیوارم و آرایش مشکوی توام
چون حبابی بسر و چشم روان سوی توام | سر بکف چشم بره گرم تکاپوی توام
سر جدا کن ز تنم با سرم دست بنه | بعد یکعمر که سر بر سر زانوی توام
شب کنم روز بهر حلقه چه دام و چه کمند | خانه بر دوش که در الفت گیسوی توام
نازم ای گل که مرا خار ره کوی از نان | جان فدای سخت قابل پهلوی توام
وحشت از مردم و الفت بر بیدل دارم | دشت پیمای غم چشم چو آهوی توام

داری از من تو بصد پیچ نهان سوی نگر
نه آگاه که دل بستهٔ گیسوی توام

حسن خود می نگری حیرت من هم بنگر
که به آئینه محو رخ نیکوی توام

لاغرم خم شدم انگشت نمایم چون هلال
تیغ بر من چه کشی واله ابروی توام

آتش ای شمع برافروزی و پروا نکنی
گرم جوشی تو و من سوختهٔ خوی توام

دست در ضعف زدم پا بجهت افشردم
کو بهمه خاک شدم فرش سر کوی توام

چشم بربند و کن افسون درازی آغاز
زلف بگشای که دیوانهٔ جادوی توام

روم از خود ز سر شوق بپای هر گل
با هزاران نکهه دود در طلب بوی توام

خوش و نا خوش زنوای شوخ مرا هر دو خوش است
همچو تمکین تو ندانی که رضاجوی توام

دیده وام چشم نگاری دگر افت معلوم
قامتش پیش نظر هست قیامت معلوم

هست زندان جهان تنگ فراغت معلوم
همه رنج است درین غمکده راحت معلوم

جاده اش میشنوم جور و جفا افتاده است
راه انیست اگر رسم محبت معلوم

بوسه خواهی از لب یار مرنج از دشنام | هر کجا داد و ستد هست مروت معلوم

دل من میبری ای شوخ [illegible] عجبی | خوب دانی که ز وحشت [illegible] معلوم

بوده باشد اگر آن ماه به پرده سر مهر | هر سخن جمله [illegible] عنایت معلوم

سوختم ذکر و حدیث رخ و زلفش تا چند | حاصل مقصد ازین حرف و حکایت معلوم

هر که حق گفت بنا حق شد چالیس دگر | حق گرانیست بر شیخ حقیقت معلوم

بر دلی نیست توان بر و نیکی گوی | گر دلی زود توان کرد که فرصت معلوم

بر رضای تو سپردم همه کار خود را | هر چه خواهی بکن از بنده شکایت معلوم

چشم بر لطف نشینی بدر سش ای تمکین
شده پیر کنون از تو عنایت معلوم

بعشق غمزده جانی که داشتم دارم | هنوز ضعف جهانی که داشتم دارم

ز سوز ناله جگر بیانی که داشتم دارم | نسوخت آه زبانی که داشتم دارم

بغیر زخم [illegible] نشد نشان | بسینه سنگ گرانی که داشتم دارم

هزار بار ز خود در شدم و رفت از دل | ز عشق درد نهانی که داشتم دارم
فغان که کرد همین ناله بسته راه نفس | هنوز شور و فغانی که داشتم دارم
چه باک که چو قمری نگشت طوق گلو | سری بسرو روانی که داشتم دارم
ز جا شدند رفیقان نشد زمانه ز جا | همان ز جنبش زمانی که داشتم دارم
خلش میان عدم نیز بینم ای مردم | ز چشم موی میانی که داشتم دارم
گذشت عمر و ندارم حساب سود و زیان | براه عشق دوکانی که داشتم دارم
نوید مقدم تو مانع اجل گشته | بیاد بشوق توانی که داشتم دارم
شدم نهان ما ی و همان چو بنگین بعضوی که | بنام عشق نشانی که داشتم دارم
کنون چو کاه کنم در هوای او پرواز | ز ضعف نیز توانی که داشتم دارم
ز بوسه نشود حل عقده دهنت | بهست و نیست گمانی که داشتم دارم

بلاکشیدم و تمکین برنج پیر شدم
هنوز عشق جوانی که داشتم دارم

شب از زلف تو بیمار آزمودم ⁂ بنکهت مشک تاتار آزمودم
وفاداریت ای یار آزمودم ⁂ جفاکاری تو بسیار آزمودم
چو چشمت مست هشیاری ندیدم ⁂ فراوان مست و هشیار آزمودم
بهر زلف او بختم بر یافتم ⁂ سیه بخت نگونسار آزمودم
خوشا کشتی و بازم زنده کردی ⁂ بدستت سهل و دشوار آزمودم
نگشتی مهربان یکبار ای بت ⁂ دلت سنگ است صد بار آزمودم
قیامت بر سرم آری تو فردا ⁂ ترا امشب برفتار آزمودم
رخت حیران نمود آیینه میگفت ⁂ شدم چون با تو دوچار آزمودم
بباطن جمع در ظاهر پریشان ⁂ بزلفت هر گرفتار آزمودم
نمی بینم وفایی در تر و خشک ⁂ درین گلشن گل و خار آزمودم
بجای هم نشد تسکین وحشت ⁂ فضای دشت و گلزار آزمودم
چه جویی غافلانه حق ز هر در ⁂ که حق را بر سر دار آزمودم

تو خود خواهی زوال کار ملامت	ترا ای چرخ دوران نیز دارم

رواج کار دنیا جمله تمکین
بود بر نقش دنیا آزمودم

درین محنت سرای آرمیدن آن نیز دارم	برآید گر رهی از خود رمیدن آن نیز دارم
ببینم صد بلا یکبار دیدن آن نیز دارم	کشم چندین جفا نازش کشیدن آن نیز دارم
هم از جا بسرعت بسملان غمزهٔ ظالم	من و دل یک نفس باهم طپیدن آن نیز دارم
هجوم حسرت و یک دم فراغت کو کجا طاقت	دهد گر دست خود گزیدن آن نیز دارم
مشو ای غنچه وحشت کشیده از کشاکش ها	گریبان چاک شد دامن دریدن آن نیز دارم
شب یار روز و پیچ و بخت نارسا همره	پایین تا کوچه زلفش رسیدن آن نیز دارم
تواضع کی بهم از دست گو یا بال که دو سپهر	اگر تیغش زند گردن خمیدن آن نیز دارم
بپا یا لی رسیدای زنهار عیسی آسی زودی من	تنم شد خاک و از تو جان بریدن آن نیز دارم
سخن گو یا بده دشنام گستاخی معاف الجان	بشوخی از لبت حرفی شنیدن آن نیز دارم

شدم آب از خجالتهای سیاه رویی بیحد	برنگ قطره اشکی چکیدن آرزو دارم

خدا خواهم بتان چند پیچم با این یکدل جاودانه
ز بام دو هوا تمکین بریدن آرزو دارم

بی یار زنار سود بگلشن فتاده ام	بگل آتشی زده است و گلخن فتاده ام
به بیدستان بدست پیر مغان رسانده	منت خدای را که بجا من فتاده ام
گفتا به باز بر در ما حاضر است کس	گفتم اگر نگاه کنی من فتاده ام
بشنیدم جهان نصیب قضا سر زند کنون	در پای او که دست بدامن فتاده ام
او گریم نیست آنچنان آراست در چمن	من بی زبان بپای نشیمن فتاده ام
سودای زلف سیمبران مو بمو مرا	زنجیریست ز غوق در آهن فتاده ام
بازو دو بال نیست و مستغنی است یار	بی دست و پا به پنجه دشمن فتاده ام
پیر شده تر الیس بید مدز ریر خاک	بیکس بلی منم سر مدفن فتاده ام

از مردم جهان مرا نیست چشمداشت

تمکین بفضل او نظر افگن فتاده ام

درشوق ابروی بت بدطن فتاده ام	عمری گذشت بتیغ بگردن فتاده ام
محوم بجست وخیز چو ذرات سوی مهر	تا درهوای آن رخ روشن فتاده ام
ایمن چسان شوم بشب تار زلف او	سرگشته من بوادی ایمن فتاده ام
دل رفت و رفته هوش و خرد رفت و رفت جان	اینک بکوچه تو بیک تن فتاده ام
رحمی بحال من که زیک عمر بروشت	نزدیک مرگ دور زمسکن فتاده ام
مردانه در تلاش بتان تا زجا شدم	همراه دل بکوچه و برزن فتاده ام
او دل ربوده و پی سر فتراک بست و من	همرنگ گرد در پی توسن فتاده ام

تمکین نداشتم سر علم و هنر ولے
بهر وصال یار بهر فن فتاده ام

نه پروای پریدن نی طپیدن آرزو دارم   بدست رشته عمری بریدن آرزو دارم

بکجا همچون صبا هر سو دویدن آرزو دارم | بکوی یکنفس رحمت گزیدن آرزو دارم
لبش گویا ی لعل است در مینای مجلس ها | بمستی جرعه از ان می چشیدن آرزو دارم
کند تلخی بهجرانش بکامم حرف شیرینی | لب خود میگزم لعلش مکیدن آرزو دارم
نمیگیرم بهر رخ تماشا ره یکشا بجان من | بجای گل ز باغت خار چیدن آرزو دارم
کند در پرده چشم من بحیری شوق حیرانی | ترا چون آینه بی پرده دیدن آرزو دارم
بشمع آور بزم و با نغمه سازم بانی بزم | بهر راهی بزم تو خریدن آرزو دارم
بگویم هر چمن شوق بهارین به و بتو در سر | ببوی هر گلی بویت شنیدن آرزو دارم
بهر فلک پا بوسی او از بسکه جان دارم | براهش سبزه سان هردم دمیدن آرزو دارم
ندارم غم اگر در هجر آن گل خار گردیدم | که در چشم رقیبانش خلیدن آرزو دارم

میسر هر قدر آید بچندین نقد و جان و دل
متاع درد و تمکین خریدن آرزو دارم

به پیری محو شبابت افتاده ایم | صبح شد غافل بخواب افتاده ایم

در سفر همچون حباب افتاده‌ایم / سر بکف پا در رکاب افتاده‌ایم

خانهٔ آن چشم مست آباد باد / کز که در دورش خراب افتاده‌ایم

ای صبا در خیمه با زلفش بگو / دیر شد زیر طناب افتاده‌ایم

یار آمد دل بدست یار رفت / ما بدست التهاب افتاده‌ایم

یک دل و صد آرزو و حسرت هزار / با دل خود در حساب افتاده‌ایم

این چه وصل است او ز ما و ما ز وی / هر دو با هم در حجاب افتاده‌ایم

هست هر کس کامیاب از لطف او / ما ز عمری در عتاب افتاده‌ایم

جلوه گر آن آئینه روی بی نقاب / ما ز حیرت در نقاب افتاده‌ایم

روی تابان کسی آمد بیاد / رو بسوی آفتاب افتاده‌ایم

زلف او گردید تا پایش رسا / ما بسر در پیچ و تاب افتاده‌ایم

طالع برگشته ما بر نگشت / گرچه در صد انقلاب افتاده‌ایم

توبهٔ ما فصل گل بشکست باز / باز در فکر شراب افتاده‌ایم

رنج دنیا فکر عقبی دل حزین
طرفه تمکین در عذاب افتاده‌ام

خاک گردیدم ره تدبیر پیدا کرده ام — جا بکولی بهر تقدیر پیدا کرده ام
نقد دیدارش دم تکبیر پیدا کرده ام — کشته رنج این دولت از تقدیر کرده ام
از فشار دلهای زلفش بسکه سودائی شدم — ماهنی در خانه زنجیر پیدا کرده ام
وای نگذارد زکف دامان تا پیکر دهد — خوبتر طفل گریبان گیر پیدا کرده ام
شد بهر صورت که شد آن آینه رو جلوه گر — من بحیرت حالت تصویر پیدا کرده ام
دل بیک ایمای ابروی تو دادم تیز تر — جوهر عشق از دم شمشیر پیدا کرده ام
گر نشد کس روز هجران غمگسارم گو مشو — مونس خود ناله شبگیر پیدا کرده ام
کرد پنهان یکنظر از ناز و مژگان تو هم — خرده ایدل تیرها بر تیر پیدا کرده ام
از برای آنکه روزی تا بفتراکش رسم — کشته وحشی صورت نخجیر پیدا کرده ام
وی نیز مش بر سر قد شکذار ریها مرا — هر قدر تحقیر شد توقیر پیدا کرده ام

زین عزیمت کان پری در شیشه دل گشته بند
دعوتش کردم فن تسخیر پیدا کرده‌ام

خاک خود گوهر کنم ای کیمیا گر از نگه من
گشته‌ام سیماب نفس اکسیر پیدا کرده‌ام

دی بیامد نامه بر من دانم رو انده دلم
اضطرابی کاندرین تاخیر پیدا کرده‌ام

ساز هر کس کرده تمکین هدیه بهر نذر او
من برای پیشکش تشویر پیدا کرده‌ام

ندارم بر فلک چیزی نه چیزی بر زمین دارم
درون سینه داغی دارم اما دلنشین دارم

نه شوق شهد و شیرم نه ذوق انگبین دارم
تمنای تلخ دشنامی ز لعل شکرین دارم

گهی رخ خوش گاهی بر زلف عنبرین دارم
چه نیرنگ است وصلش گاه کافر گاه دین دارم

شنیدم یار می‌آید دل استقبال میباید
خجل در فکر ایثارم که یک جان حزین دارم

ز اندوه هجر مکاو افتاده در چاه زنخدانی
ز عمری کم شد افسوس دل اندوهگین دارم

بگفتم دوست دل گفتا شکار چشم آهوی
بگفتم جان بهم گفتا نظر جان آفرین دارم

گشاید چون یکی برو دست دارم من از عشرت
کشی ای شوخ خنجر بر سر یاران من هم کمین دارم

نیامی گر ز تو نزدیک من شنید ایسا غلام — ز تا سوز دل صد چاک چشم دو بین دارم

ترا حسن جهان عزیزی مرا عشق تو عاجزی — تقابل این چنین باید تو ان داری من این دارم

دل بزخم و داغ و سینه داغم تماشا کن — بهاری دارم و برلاله غلطان یاسمین دارم

کنون صبح صدت نماند ز رو دیده الیس سیاهی گل — بهر بیت یک نفس قیمت آنهم بی یقین دارم

جنون کو پنجه بگشاید زند گو چشم تر موج — ندارم جیب و دامانی کنون لی آستین دارم

لب دارم بجگید هم زنده میسازد دو عالم را — سرا این نو عودی ملکی تخت چار بین دارم

چه حاجت ساغر زرین برغم چرخ مینایی — من این ندا فنتالی رغالیین سانگین دارم

تو ریزی ارزی لبی چون باده گلرنگ اشک من — تو لعل بی بها داری و من در ثمین دارم

بیک حال اند حسن و عشق سرگرم جهان سوزی — تو روی آتشین داری من آه آتشین دارم

فلک سیه دامنان خویش باده لاجورد خود — من از تو نام کی خواهم که بر پرده انگلین دارم

چه پرسی حال من عمریست در کوی تا نگین
بعالم رخ بخاک ره نهنگ در چنین دارم

برنگ آینه دل را هزار پاره کنم | جمال یار به هر پاره نظاره کنم

خنده‌دان شود هر زخم هر قدر که چاره کنم | شود چشم که سحر از نگه استخاره کنم

کنار مست ز عیب تا نه همکنار شوی | ز گر کنار... کنی ز حجاب کناره کنم

جفا نداشته‌ای گر به سر وفا آنی | گذشت ... ولی زندگی دوباره کنم

چه راست ز الفت تنای الف او رک ... | کسی ... بجای ... کنم

به نهال بهچیم در از روی قدش | شود خاک ... از هر که چون پاره کنم

بسا رکو که چو گل بر دوم گریبانے | جنون کجاست که دامان ... پاره کنم

چه راست تر ... یا من ... | دوای ... ز پایین عصاره کنم

بگوی پیر مغان چون روم شب تاریک | چراغ جام ز همت ... را ستاره کنم

از آنکه هست نصیبم دوا دوی و عشق | ز ... دو بگاهواره کنم

اجازتی که هست نه از ... تو عشق | برنگ ... را به ... استاره کنم

کنار جوی و بود همکنار گلدستے | برای ... چه تماشا کنم

بجنبش کرد چنان کار من تمام کنی	بگفت باش تو برپا بیک اشاره کنم

گرفت بوسه به بزم از دهانش و کاری کرد
عجب ز جرأت مسکین بیچاره کنم

یاری کن ای بت خودرای من	عشق تو برده همه یارای من
کی بود ای گل به تو پروای من	دل عبث انجا زده پروانه تنها
با همه دلجوئیم از جا برود	تا نه تو باز آمده جویای من
می‌شد انجا بخود آن بت اگر	می‌طپد انجا دل شیدای من
روی تو پیرایه گلزار حسن	موی تو سرمایه سودای من
کشته چشم توام از بوسه	بر لب تو فرض شد احیای من
از ازل است وحشت دل تا ابد	گوشه بهشت از حد صحرای من
عفت ده در کار من رخنه اگر	آبله سر بر کشد از پای من
آن مه خود سر از ره نازم بگفت	کی رهی از پنجه گیرای من

پی کم و کیف از لب او بشنوید | جمله کیفیت حبابای من

خوبی بالای تو گفتم چو راست | خسته شد بر پا شده بالای من

تا کی از اعدا، تو نالم کشد | وعدهٔ امروز تو فردای من

سینه‌ام دل شد ز آتش بداغ | کی بود این چشمت کالای من

از غم گیتی دلم آزرده بود | شد غم جانان طرب افزای من

بیخبری از دل می‌اسرار لیک | داغ تو شد پنبه سینای من

غنچه سربسته‌ام از باغ دهر | گر دل من وانشد است وای من

مشوره چشمش پی قتلم شود | ابروی او گفت یک ایمای من

آمده تمکین به وجد آشنا

این غزل از همت والای من

هست آنچه در خزاین امکان کمال من | از نقد دهر جمع ثنای کمال من

دیدم شب بخواب مه او ستاره ریز | انجم شماریست هنوز اشتغال من

یکبار بشنید یار ز درد مدعا شد — بنمود چند بار ز شوکر نهال من
عمریست پای بند م از امیر تن جنون — آیا رسد بهار پی انفصال من
ناقوس وار ناله برآید ز مهر و ماه — گر برقع افگند شب صاحب جمال من
صد مرده زنده ساخته یعنی دل حزین — اعجاز عیسویست بسحر حلال من
غایب کجا چو آینه غالب تهی کنم — پر می نمود حسن تو دایم خیال من
آتش زدم بگلشن دل با زبانه ناله — برگشت از اعتدال مزاج شمال من
آن شمس عرش شکل قمر شب چو در رسید — تمکین نهاد دست به مقصد بفال من
هوش شم ربود غنچه دل کباب کن — چشم نظاره را قدح پر شراب کن
ماهی فروغ بخش شبستان کائنات — جام شراب را بنظر آفتاب کن
هشیار کار دلبری از چشم نیم مست — مستی بیک نگاه جهانی خراب کن
داغ حسد بماه نه و جان گداز مهر — آتش فگن در آب و دل آتش آب کن
دشنام ده بخواهش یک بوسه صد هزار — حق ناشناس شوخ بناحق عتاب کن

عشق آفرین بحسن ادای صد آفرین
جا بهچو آرزو بدل شیخ و شاب کن

طی ساز وقت عیش بصد گونه باز پرس
شبهای وصل را بهر روز حساب کن

بیدار ساز فتنه بچشم فسانه گوی
چشمان این را بافسون مست خواب کن

تمکین چو تیغ تیز رسا از فرق عاشقان
هردم بقتل دل شدگان ارتکاب کن

زیبا بود چو طعنه بر احسان زشت من
ایمای ابروی راست کلید بهشت من

باشد بپای شیشه فتادن سرشت ما
گویا ز خنده جام بود سرنوشت من

دیوار دیرگاه و حریم حرم گے
صد قالب از برای تو گردید خشت من

ف صد سود کعبه و کلیسه سود سالکی
یارب ز باران بهار دنیا که کشت من

حاصل نشد آن ثمر که شدم در جهان سمر
تا شد ز آب تیغ تو سیراب کشت من

واسوخت تلخکام بریخ بهشت دل
یاد شکر لبی شده و بیخ در بهشت من

تمکین به بهره باخت چه پرسی ز خرمنم

برق زخمش چه تا خنده اسپی بکشته سن

خنده‌ها از غنچهٔ آن سفاک می‌آید برون
کرده غارت ناله‌ها بی‌باک می‌آید برون

از زمین هر گه نهال تاک می‌آید برون
آنچه دی پنهان از او تاک می‌آید برون

خاک کرده با خود انش باد کرده با خودت
[illegible] از گریز [illegible] افلاک می‌آید برون

ریشهٔ معلوم شد تیغی که خون می‌زند
[illegible] از [illegible] تشنه [illegible] می‌آید برون

از دل بی‌روح شمشیر لو جای ناله [illegible]
[illegible] می‌آید برون

آن قدر ناتمام کار دل در رنگی هم [illegible]
[illegible] می‌آید برون

تا جگر سینه [illegible] چشم ترم خون [illegible]
[illegible] خاک می‌آید برون

چاره از زلفش مجو در کام دل زهری [illegible]
[illegible] پاک می‌آید برون

بیخودی رنگیست کز آلودگی چون بوی گل
[illegible] پاک آنکه از خود پاک می‌آید برون

تا کجا چاک گریبان دامن وسعت کشاد
از دل من ناله هم صد چاک می‌آید برون

گریه چون جوش زند دل گیرد که وحشت [illegible]
بحر چون موجی زند خاشاک می‌آید برون

دور شو از راه گر خواهی سلامت ای فلک | از درونم آه آتشناک می آید برون

عقل کل خواهد درون شد فهم آرد ولی | کنه عشق از حیطهٔ ادراک می آید برون

از فلک تمکین چه پشت آرزوهاست دلم
از درشتا بخشه لولاک می آید برون

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر آبی ذکر کند آتشیم همه تن مصرف عشق [illegible] | بهدایت او افسم دگیم [illegible] می [illegible]

بودم چه امید رخ چشم بتان بخرافت [illegible] | که بود نظارهٔ سنگدلان [illegible]

به تنعم دون که کشد هوسی چه نازان کند [illegible] | ز نفس کار جان [illegible]

قطره وا می چه بهای پر اندک گل که سوخت علاقه تعمیل — گر رسید از گنج خموشی دل به آتش غم نرسانید زدن

من بلبل نازم و جلاوطنی تو چو گل بنشاط بگذر حسنی — تو و عین تغافل و خنده زنی من و ناله روز و شبانه زدن

تمکین نبود ننگ بوی بگو ز مقدر خویش زیاده مجو

چه پسند نشد تو گل احمر و بال بجستن دانه زدن

آنچنان از چشم گریانم نگاه آید برون — غرق دریا چون بجز یک شناه آید برون

زگریبانه ز چشم او نگاه آید برون — یا که لیلی مست ناز از خوابگاه آید برون

هر کسی آید برون روز قیامت از زمین — در هوای نقش از خاکم آه آید برون

موج زن باشد بشبنم زان همی مالیده لب — همچو تیغ برق گر ابر سیاه آید برون

از سواد مرگین چشمش نگاه آید برون — رهزنی یا از کمین سنگ راه آید برون

مژده برادر کاروان نشستم یعقوب‌وار — بوی پیراهن بود گر گرد راه آید برون

مه نه در جیبش عکس ابروی نیست — آنچنان که پهلوی خورشید ماه آید برون

سفت دا آه تا کی آید برادر جسم برنه — این مدد از خویش روان خانقاه آید برون

همچو من پنهانه از خود رفته می آید صبا
هر کس از کوی تو با حال تباه آید برون

من نمیگویم که تر شد دیده یا خون شد دلم
اشک سرخ از آستینم خود بخود آید برون

خط برآمد از بیاض عارضش دامی بکف
صید گیر از خانه چون وقت پگاه آید برون

چون برون آید ز قعر آن ذقن آسان دلم
بیخبر افتاده مشکل ز چاه آید برون

عشوه و ایما و ناز آید ز چشمت خیل خیل
در پی هم از حصاری چون سپاه آید برون

دیده وضع دهر تمکین دم برون ناید مگر
بیخودانه آهی از دل گاه گاه آید برون

تیر او شد بدل نشانه نشین
شده الفت در روان خزانه نشین

دام بر دوشش میرسد صیاد
مژده ای مرغ آشیانه نشین

چه بری ای نگار خانه نشین
گر نه محرم آستانه نشین

من دل چاک خانه بر دوشم
زلف او گر بود شانه نشین

...لخش کردی عتاب کن آ خانه
نفسی هم بدین بهانه نشین

انتظارش ربود خواب ام رگ | تو بیا بر سر فسانه نشین
همچو نی من بناله برخیزم | خوش تو دمساز بانیانه نشین
غم و ماتم ز اشک و طوفانے | کاش حسرت شو و کرانه نشین
نکند دم من ز زلف و کاکل تو | بر سن یا بتازیانه نشین
رسد آیا به بزمش اغفا نم | تا رگ شته شوم چغانه نشین
ثمری خواهی آب ده زرشک | نخل در اصل هست دانه نشین
شمع من گر زبان دراز کند | آتش دل تو پی زمانه نشین
در بهار و خزان به بین نگفیست | محو شیرنگی زمانه نشین

خلوت دل خوش است ای تمکین
نفسے گر شوی یگانه نشین

هر کس براحت الا دل من | درد اد لِ من درد ادِ لِ من
از ناز آمد جویا دل من | بینم ربا ید جان یا دل من

در عشق او شد رسوا دل من
صد فتنه زان دل من شیدا دل من

بگشاد می زلف عنبر دل من
بنما رخ خود بکشا دل من

پیوند کرده یارب چگونه
قارا دل او سینا دل من

می بینم او را در جلوه هر جا
مانند چگونه بر جا دل من

کی خواهد از وی چیزی بجز وی
جانا دل من جانا دل من

کن آنچه خواهی در پنجه تست
بیکس دل من تنها دل من

یارب تو دانی با هم چه کردیم
من با دل وی وی با دل من

دیدم ندانم بر وی چگونه
دانا دل من بینا دل من

حسنش بکمر بست چو ابن قطا دل
زلف دو تا بر دیکتا دل من

امروز مسکن بند دیگر خواب
دادار تو خواهد فردا دل من

خواهم نسیمی از کل شمیمی
نکیدم کف بد آیا دل من

آتش که افروخت جانم که را سوخت
تمکین دل من با با دل من

بان چنین چه ... فلک که کمترش ... / شبیه چه دم زنی از مهر کی برابرش است این

به پیش ... شراب آب بگیرش ... / فروغ اختر زهره حبا که دخترش است این

... ال بسکه تماشا ... / نشان چشمه‌ش بروی انورش است این

... دل ... / ز جور زلف چه نالیم زانکه در سرش است این

به بحر حسن ... / بناز وا بکنی زرف هم که لنگرش است این

... / ز زلف سلسله ... که زیورش است این

... آن ... / مرض دهی ز وفا داریم که جوهرش است این

... / نهم بکف دل پرداغ ... است این

... موی ... / به حیرت آینه شد رو برو ... است این

... / فلک ... بلا ... سرش است این

... که ... ب ... حبت ...

... ده ... است ...

چو سلک گوهر رخشان نه فرق بر سر / سرش سپهر جمال است خط محورش است این

نگو چه کردی دل سوختم که خونش است این / زدست شوق بجان آمدم که رهبرش است این

قدش که رفت تمنا ز راشد است ترقی / علم کشیده شه حسن بیر لشکرش است این

تو کشتیم سر ره بو شد که خلق بگویند / نبی که هست ستمگر شهید خنجرش است این

به لفت و نشر مبندا ز کار گشته خود را / بکن تو زنده بیک لبت پاک محشرش است این

تو بینی انبه من عکس تو در آینه بینم / کنم خیال بحیرت مگر سکندرش است این

صبا صدای فغانم شمار چند ره آهم / رسان بیار و بگو تحفه محضرش است این

بسر دوند که گوید صفا و مروه چه داند / رخ چو کعبه تو بنما که حج اکبرش است این

سزد بزلف و بنا گوش ناز شاه جهانش / که شام عنبرینش است آن و صبح منورش است این

ز فیض تیغ تو ماند کجا شهید تو عریان / نه زخمهاست بتن خلعت مشجرش است این

کسی بگفت که تمکین تو ز جان رود اینک / نیاز گفت رود ز ده تر که بهترش است این

چون ید قدرت سرشت پیکر نیکوی تو
آیت خوبی نوشت بر سر هر موی تو

خسته شکسته دل گشته از خم گیسوی تو
هول قیامت فکند قامت دلجوی تو

از نظری دل ربود خوش سخن رخ نهفت
باز ندانم چه گفت چشم سخن گوی تو

آنچه کلام و پیش رفت سعی چه در پیش رفت
تا تبت از خویش رفت دل به تکاپوی تو

حسن لوای جامه زیب بر در رضوان شکست
آمده رضوان فریب کوی چو مینوی تو

دل شده از غم نگار من همه حیران کار
آینه چون یافت بار در پس زانوی تو

ای دل من آن خم چیست چوگان تو
تیغ تو چو کمان تو با دم گوی تو

کشته هر چند پیر کو مکن آسان مگیر
می‌شنوم بوی شیر هم ز لب جوی تو

در غزلی کن رقم عکس علی الصمد هم
هست چو نگین قلم شاهد نیروی تو

روی تو صبح بهار شام طرب موی تو
رونق لیل و نهار موی تو و روی تو

ابروی تو سر سری شد چو پی دلبری
پرورد لما حسار جنبش ابروی تو

گیسوی تو بخطار رشک ختن مشک سا
دام غزال تتار حلقه گیسوی تو

بوی تو کرده چو فاش گل چه بلد تماش | باد چو گل صد هزار شیفته روی تو
جادوی تو ای پری هوش بر سامری | فته یک روزگار نرگس جادوی تو
آهوی تو دلفریب بر در شیران شکیب | آمده مردم شکار چشم چو آهوی تو
مشکوی تو دلگشا منزل تو جان فزا | دوش خانه ای انگار منزل و مشکوی تو
خوی تو آتش فشان دود بیارد زبان | سوخت دلم شمع وار شعله چو زد خوی تو
پهلوی تو گر زند کاسته مه یک شبه | ذره بود در شمار مهر به پهلوی تو
دی تو ره کرده ام روی تو بو کرده ام | بهشت چو ای گلعذار روی به سوی تو

کوی تو خوش کرده دل مهر تو پرورده دل
منزل تمکین زار باد سر کوی تو

یک دل دو نیم دارم صد خیل آرزو | من در غم و کشاکش هم از هزار سو
چشم تو چون بکشتن مردم گرفت خو | از ناز امر کرد بمژگان که اقتلو
رخ بر زخم نهاد نیازی که جان ببرد | نازم بلطف او که مرا کشت رو برو
عشق است و اشک و دیده و دل غنچه تم بسمل | این ساقی است این می و این جام و این سبو

بوئی و نخل سبزه خطش امید ماست | ریحان باغ او ندمد به هم ز ناز بو
قاتل بگو که چند کنی تشنه کام قتل | هر چند آب تیغ تو مار است تا گلو
وصف دهان تنگ بیان کردمی ولی | گم در خودم چنان که نیابم به جستجو
عریانیم قباست ز دست جنون چه باک | دارم نه فکر چاک ندارم غم رفو
نازم بظل زلف که در آفتاب رخ | بگرفت مو بمو خط او طاقت نمو
کردند خوش ز هر دو جهان کوچه ترا | کردند کو جنون زدگان تو کو بکو

تمکین سخن کجا و کجا طبع من مگر
ناخن بعقده های مغفل کنم فرو

هر سو هجوم درهم و دلدار هم دورو | رو در که آرم آه روم در کدام سو
در سال الماد رسا آمده دلدار ماه رو | در دو سرم سر آمده دور مدام کو
سر کرد مدح طره طرار او دلم | در کرد خو کار دگر مار در گلو
سر داده کاکل آمده سر دماو گر | دارد سواد طالع ما هم سر علو

گردد مگر مصور او رسم عدم | دارد عدم دگر او که وهم مو

در کار خسرو ماه نکو کلر شما | روگرد و آه ما نگر آورده در سو

دل داده را محال کرم کرده روز دیدن | در دهر کرده از همه آرام نام او

دارم حصار درد والم گرد گرد دل | کو مهر دل دهر گر همه گردد مرا مدد

تمکین سرور کو دل آواره مرا
هر دم دید صد الم و درد او که هو

زانکه دیده آن چشم و ابرو | باشد برانم بر شاخ آهو

تحمل به بستم با ماخذ او | بنشیند آهسته یاری چه پهلو

وصف میانت کرده صد با | ترکیب دیدم شد جمله یک مو

کو بیک شان را پروای جنت | با اینکه مینا ست آنجاست سبو

آن ساده رو کر بی پرده آید | افتد ز حیرت آیینه بر رو

زاهد و خرکانت نالم به محشر | تیغی بگردن ستمی به پهلو

از کریه‌ام شد لغزش بمردم	ببستند اشکم گویند آنسو
چشمت بمردم داده است شهرت	حرزی ز طفلی افسون و جادو
چشمی بروبت چون و آنکه چون	مردم به تهمت جوینند قابو
گر چه چنین باشد به کار باشد	نیکوست کار م یار است نیکو

جویم تکلین عیش جوانی
پیری بگو به آهسته تو بو

در پرده تا چند آن رنگ آن بو	بنمای عارض بگشای گیسو
تو خیز سرو و بدم لب جو	آمد بیادم آن قد دل جو
کس ره نیابد از تنگنا سے	جانها ز رود و آنکه داییم دران کو
او شیرین لب گوید است گویا شفا بخش	خواهیم یکسر خیزان تو شمار و
بر گر گویند از از نه نیکوست	باغیر نیکو با ماست به خو
عاشق چه بازد با ناز معشوق	آن سست پیمان ماست دلجو

گفتند نامش دل شد خونشان — آری بود بس دیوانه را هو
نشست آتش رخ کو بپهلوی من — بنشست تیزش پهلو به پهلو
دیدم سراپا جویبار حسنش — خواندم مسلسل یک شعر گیسو
گفتیم ای جان بیتو بمیریم — گفتا مبارک سنبل است مو تو

تمکین به پرسی از دل به حسرت
گشتی بهر کوی بسر زده آنکو

کدامین فتنه در دیده است خواب چشم آینه — که از صبح ازل وابست باب چشم آینه
برو بنگر که باشد آفتاب چشم آینه — شود پروانه چون هم با نقاب چشم آینه
چه باک از آتش رخ سبزه نوخیز خطش را — کجا رنجد دل طوطی زتاب چشم آینه
چه بود وش هنگ سنگین دلان کارش بود ترسم — مبادا غاش گردد التهاب چشم آینه
زحیرت هر دم چشم کند مشق خط حیرت — رقم در پرده سازد تا جواب چشم آینه
نخورد دم سکندر من زان چمن در روی او یابم — که نوشید آبحیوان از سراب چشم آینه

گر امین قاتل خود بین ز دار تیر نگه اش گر شود چون چشم بسمل خشک آب چشم آینه

کی تاب تقابل از صفای عارض خویش زند گردم نفس گردد حباب چشم آینه

برنگ حلقهٔ خورشید نوری میکند پیدا ز پای رکاب جنبشش کاب چشم آینه

بیک قطره خورد بهم ز موج بحر حسن او پر است از باد نخوت گر حباب چشم آینه

ندیدند انچه من از صفحهٔ دل خوانم ای تمکین
جم از جام و سکندر از کتاب چشم آینه

تیغ دانم تو مرا ای بت ترسا زده زانکه تیر زخم دل اشکل چلیپا زده

از پی صید تو دامن بکمر تا زده یک جهان صید کنان حلقهٔ عنقا زده

گفتمش با سر زلف تو سری میدارم گفت خامش سر خود گیر که سودا زده

فتنه انگیخته رنگ ستم ریخته بهر یکدل در صد گونه قضا با زده

روشن از خنده تو ای مه روز کرای لف سیاه بوسه بر بار بر آن عارض زیبا زده

قتل من کرده و مردم همه نظاره ولنا الشد چشم ای شوخ تو بر هم تماشا زده

من کجا یار کجا شیشه کجا جام کجا — شکلی از تفرقه‌ام چرخ چه بر تازده

ملک الموت بود یار مسیحای تو — جان بلب ساخته‌ام رامی مدارا زده

گفتمش از جور تو چون پیدا نجوئی سازم — گفت خندان نچنین است که سر وا زده

آمدی لطف نمودی و نمادی صحبت — دل کجا یار که حرفی ز دلاسا زده

دیده چشمان تو مردم بگواهی کوبند — با چه گویم که صهبا ز ذی بازده

چقدر ساخته مرگ بکامم شیرین — حرف افسوس ازان لعل شکر تازده

کن دعای قدح از لطف پی مقدم — ساقیا دست چه در گردن مینا زده

نازم این همت عالی ترا است نگین
پشت پا دست فشان بر سر دنیا زده

با حریفان سخن لطف و مدارا زده — حرفی از شهد که با ما زده لا زده

کج ادا هست که بر عربده خود زده — راست گو راست کجا ساغر صهبا زده

ظاهرا تیر نگاه است چه خطا کرد ای شوخ — که دگر در جگرم ناوک ایما زده

مستم از رشک هم آغوشی آن سر بکنار	تا تو خود را آشنا بر سر دریا زده
این شب حامله بینیم چه زاید فردا	ای پری وعده امروز بفردا زده
من نخواهم که علاجی ز تو خواهم لیکن	چه کنم چون بدلم زخم تمنا زده
ای گل انیست ورای تو که خندان خندان	آتشی در جگر بلبل شیدا زده
نیست در خواب هم از پنجه عشقت آرام	چاک در دامن ناموس زلیخا زده
نه همه زلف تو زنجیر گلویم تنها	خویش را نیز تو این سلسله بر پا زده
نیک دانیم که بدست شدی در گلشن	قدح از شوخ تو بر نرگس شهلا زده

باغبان ساخت دل باخته ای نمکین
فارغ از کعبه شدی سر بکلیسا زده

آتش از جلوه بطور ای بت رعنا زده	آب عبرت بخدا بر ید بیضا زده
نازم آن خنده جان بخش که جانا زدی	برق در خرمن اعجاز مسیحا زده
بیزی از من بکرای ترک تو نگه ناشسته	که دگر در سر من دست بیغما زده

سوزدای سه بقد تا شمع چو پروانه … آتش فتنه ندانم چه ببالا زده

جلوه حسن تو شد مایه صد سودای … رقم جرم بنام من شیدا زده

محمل آراست پی سیر مگر لیلی ما … نگوای لاله چرا خیمه بصحرا زده

تمه زیر نقاب تو چگویم که چه کرد … نعب الیشو رخ تو در پرده بهبا زده

دلم ای عشق گرفتار بتی ساخته … سخت حیف از تو که این شیشه بخارا زده

کریم ای اشک زدست تو بحیرت بکیم … راز پنهان من زار برافشا زده

نو بهار طرب از جمله هوا خواهان است … جان من باده گلرنگ چه تنها زده

از کرای فلک چیست هراس ای تمکین
تکیه چون بر کرم حضرت مولی زده

ای حق شناس فکر بداری نمیکنی … عاری سر و بر سرداری نمیکنی

باری گرفتم آنکه تو کاری نمیکنی … یک غمزه هم بکار من اری نمیکنی

شوریست در جهان ز نمک پاشی لبت … مشتی بکار سینه فگاری نمیکنی

دیوانه را گران بود این مقدم بهار | شد هر کسش ز ضعف چو زنجیر صد تنی

زاهد بپاره جیب خود و پاک بدریم | عریانیست ما که آلوده دامنی

چون اشک خود بصورت ما آتش نشان | هر چند گرد سنبل یار دست و پا زنی

گو سنبل و بنفشه کجا زلف پرخمش | با رشته حیات چه نسبت رسنتی

هر شب بشورش است سپر رخت ساکنان چرخ | وا میکنند چشم کواکب بروزنی

معدوم گشت عالم اگر رسم مددی | یاری گشاده است بیار راه دشمنی

همچشمی از هلال کند ابروی بتان | گویا کمان سخت کنند مخفی بهمجنسی

فریاد همدم من شیرین لبان کجاست | انصاف ده که کوه کنی و جگر کنی

ماه محرم است و غم سبط مصطفی
تمکین سرشک و دیده و ماتم و سر زنی

بشهید از نقطه حسن تو دم زنی | خال رخ تو مردمک چشم روشنی

گر سوخت رفته رفته دل و جان عجب مدار | عمریست کز غم تو کند سینه گلخنی

بجر جین پر حسین جهین ان شفقش لی — لقین لغیط نهبی تبهر نستف س
بت شفیق نقیش لی بزن تبدی — لشفقتی نزلی یة زبهر تیغ به سے
بطین بغیض تجری بحیب فی نی شین — تجنبت یه پنی تفت بین تجغف لی
تیق لشین بت جینی عتی ز شبیبی — بجنبیتی شقفش لغزفن نجغشن زنی
شعب بہ بتزی غنطت لغیب جفش فقتن — غفضب بیتی ججنت لشبنی ن لی لی
تشفقتی بنشفی نغنج نی غضبی — لشبقین بت لغز شیفتی بجہ شخی
تغفت شعف پیش نن تبغفت نزلی — بت شخی بزنی لی لغیض تجشی سے
جہ لی زنی لی ترمین زنیب جشنبش — نبشت لقش عشقی لی بہ لی نغیذ بنی

بہ تغیبی تجتی بہ نبشی تمکین
لشیب لی نزلی زنی لشیب رشتی عق

تسخیر ملک دل نبود کار هر دلے — این فتح با من است به تیغ فروتنی
جانرا بود به آتش هجر تو خرمنی — دلرا بسوز و بگو بهر عشق تو بسعدی

چشم تو دین باده پرستی چو تازه کرد
زاهد گذاشت زهد به بهمن برهمنی

حیرت بگو بشوق تماشای بسملان
گرم نظاره جان کند دیده روزنی

ترسیم کی ز شعله رویت که چون خلیل
از گند همیشه بعشاق گلشنی

بیز فلک بدوش خود آرد غزاله را
بند و چو ترک ما کمر صید افگنی

برردی اشک تخته حیرت زدم مگر
ز آئینه ات رود وه شود زنگ مطبنی

شاید رسم به پهلوی آن مهر چون مسیح
دارم خیال آن مژه در دل بسوزنی

لیل و نهار و رزش گردش کند فلک
شار و مگر بگردش چشم تو توسنی

از مخزن جهان بگدایان کوی عشق
تمکین عمم حسین بود دولت هنی

نه تنها بهر دیدار تو دارم جمله تن چشمی
که وا کرده است از هر بخیه در تن پیرهن چشمی

خطا هست اگر شایم سوی آهوی ختن چشمی
مرا بر حلقه زلف تو باید دوختن چشمی

هزاران گل بدامان نگاهش افتد از شوخی
گشاید گر بسیر بهارت از بهشتی چمن چشمی

هنوز از دیدن مهرت قالب تهی سازم	شود گر از دخان هر حلقه شمع لگن چشمی
فروغ حسن آن مه تجلی جلوه گر گردد	دمی پوشد دلت ای شمع گر از ماه من چشمی
نگردد انتظار صید دیگر هست غیر از من	گشود از حلقه‌ها چون دام زلف پر شکن چشمی
چو تخم وصف چشم تو گر نیست سبز سد دل	زبان شد دوست نرگس گشاده هر سخن چشمی
چو سنگ آسیا باشد سکون جنبشم یکسان	که دارم روز سفر چشمی در دوزم پر وطن چشمی

ندانم جان و دل در انتظار کیست ای تمکین
که میر دیده مرا از هر بن موی بدن چشمی

وارد آن شاه بتان حسن و جمالی عجبی	فرخ حسنی عجبی جاه و جلالی عجبی
دوش بودم بخیالی تو بحالی عجبی	من بحالی عجبی دل بخیالی عجبی
شده صد مرغ اسیر تو بیک دانه و دام	شوخ زلف عجبی داری و خالی عجبی
وی کند شمع بخیال قدش از گلشن حسن	گلستانی عجبی بود و نهالی عجبی
چشمی آسا دل من [illegible] نهالی	صید گری [illegible] و غزالی عجبی

رفته رفته داشتم شده زیب گوشنش | طفل ابتر نگراند وحشت کمالی عجبی

دیدن ابروی تو مایه صد عید بود | تا فتد این بر فلک حسن هلالی عجبی

سایل بوسه شدم داد هزاران دشنام | این جوابی عجبی بود و سوالی عجبی

تا پریزاد معانی شده رام تمکین
خواند افسون عجبی سحر جلالی عجبی

چشم تو گر باد گری داشتی | یار بحالم نظری داشتی

گر ز تعشق خبری داشتی | یار بعشاق سری داشتی

آن صنم ای کاش بدی سنگدل | ز آتش دردم شرری داشتی

آن گل رعنا بچمن هر دو د | کاش بحالم گذری داشتی

چشم تو خود سحر گر است ای پری | ورنه فسونم اثری داشتی

بیشتر از گل سفری می نمود | بلبل اگر بال و پری داشتی

شیشه دل با تو نخوردی بهم | گر ز شکستن عذری داشتی

چشمهٔ چشم از نشدی خشک تر | نخل مرادم ثمری داشتی
فوج سرشک ار نکشیدی علمش | عاشق بیدل جگری داشتی
دست نشستی ز غم زهد خشک | زاهد اگر چشم تری داشتی
رنج ز عاشق نکشی زاهدا | بار مسیحانه خری داشتی

در بر تمکین بدی آن گل اگر
کیسهٔ دل پر ز زری داشتی

دستی اگر بگردن مینا کند کسی | بی رنجه پنجه باید بیضا کند کسی
جنبشی بچشم مست تو گر در اکند کسی | کی آرزوی ساغر صهبا کند کسی
گفتم نظیر سرو قدت راست کی شود | گفتا جو سیر عالم بالا کند کسی
سازم چه شرح حسن خط گرد عارضش | این نسخه ادق چه تماشا کند کسی
این جا مسیح نیز دم وا پسین زند | بیمار عشق را چه مداوا کند کسی
چون لن ترانی آتش غیرت زند بما | دیدار دوست پس چه تمنا کند کسی

نکدم نو رسنخ آمد و شد نیست فهیمی | راحت کجا که راز دل افشا کند کسے
بیاد جگر لبانست علاج دل سقیم | زنهار بود که کار مسیحا کند کسے

تمکین شناسی جوهر شمشیر قاتلم
غیر از دهان زخم چه انشا کند کسے

مه از رخت برزق چه ره برد بمنزلے | که هست نی ز غروب شفق زمانی بجاملے
کسی نخرمنم برد چه خوشه خوشه حاصلے | که هوش برق بربرد اگر رسد بمشکلے
مکن بجام و آئینه رخ جهان معاینه | بحیرت همرانیه نگر چشم بسملے
ز رخصت جلال و تغیرت کمال او | که لیلی جمال او سری کشد بمحملے
کداخت جمله جان و تن در آرزوی یک سخن | که گوهر خوشی آب منشو و قبول قاتلی
کرا دماغ باغبان که پی برد ببوی آن | رسد و گرنه بیکران نسیم گل زکاکلے
ز سوخت چرخ کینه دم بسوز مهر ذره هم | اگر چه آتش ستم زبانه زد و بهر دلے
ز عمری از رفیه ام به تشنگی کلمو برم | سرچه تیغ زند نیم زآب تیغ قاتلے

سر تلاش و بحر که نشیمن بود گهر — عبث زنی چو موج سر ز ساحلی بیابانی
گهی بجام ساختم گهی بشیشه باختم — چو شمع دل گداختم که تا رسم بمحفلی

نگاه صمد نه تن دهد بحر کز جسر رود
تنگ نم بدیده رسد ولی بچشم عاقلی

خود را اگر فهم از همه بیرون کند کسی — دل را برون ز قید هوس چون کند کسی
عشرت چسان بگردش گردون کند کسی — پر می چگونه ساغر واژون کند کسی
کریم چهار دیده چه نالم نیست دل — تا کی ازین دو فتنه جگر خون کند کسی
افسانه رجادوی او اسم اعظم است — تسخیر آن پری بچه افسون کند کسی
که بد جهاز دیده چه نالد زدست دل — تا کی بعشق ازین دو جگر خون کند کسی
سوزی ز داغ الفت لیلی و نشان جنون است — روغن چراغ دود مجنون کند کسی
عمریست دل بکف پی خوبان گردانم — باشد که دل ستاند و ممنون کند کسی
گرانسنگ هم بجیب تحیر رود بعشق — دامان حال خود بچه مفتون کند کسی

یا ... جنونی می کند عقل هوشیار	زین حکم بود که کار فلاطون کند کسی
آن بیکسی جنون بهم آورده بجا که	کوهی بسر چه روی به هامون کند کسی
گفتم بعید نیار درایم درون بزم	گفتا بناز و عشوه که بیرون کند کسی
مفتون حسن کرده ندانی تو قدر ما	دانی ترا بعشق چه مجنون کند کسی
خوردا عده با نباشد امید وصال از تو	تا کی تسلی دل محزون کند کسی
مردند قیس و کوهکن اما نمرد عشق	کردند آنچه با همه اکنون کند کسی

تمکین مپوی هرزه که رفت انچه درازل
سازد چه کم کسی و چه افزون کند کسی

همای من آمدی صید دل و جان ساختی و رفتی	به تیر غمزه کار بسملان ساختی و رفتی
بهر و ابم جلوه کردی پرده پنهان ساختی و رفتی	بچشمم آمدی چون برق جولان ساختی و رفتی
رسا آمدی چو ان گل ای صبها نازم قدمت را	ورید می آمدی استادیی احسان ساختی و رفتی
کمر بستی سفر مستی و رحمه داغ بکشادی	فضای سینه ما را گلستان ساختی و رفتی

چه دیدی عکس خود چون آینه مفتون جمال خویش — بیکبار خود مرا همچون چو حیران ساختی رفتی

بنازی آمدی چون چشم ربودی دل ای بت بیمحابا — قریب هوا دی وتاراج ایمان ساختی رفتی

تو زان روزی که رفتی کشته ام پابند غم از سی — جهان را بر من دیوانه زندان ساختی رفتی

سکا پو جلیست لغت با گریبان گیر عشق ایل — مرو از جا برون گر باز دامان ساختی رفتی

کمند زلف بر دوش او افغان کران همره — بجمعی آمدی ما را پریشان ساختی رفتی

رودکی تا بچشم آید بدست داغ فرقت از دل — نشاره هیچ دشمن تو بمن آن ساختی رفتی

گهی با دوست گاهی با گنهگار باشی تقسیمم — حسرت کردم سرم را نثر سامان ساختی رفتی

چه رنجیدی که ای رعنا غزال دشت محبوبی — مرا آواره کوه و بیابان ساختی رفتی

نمیدانستی از اول بیوفا همره مغروری — فریب ایدل چکردی بالکه نادان ساختی رفتی

نگفتم آرزوی وصل نگلین آفت جانست
زرگویش عاقبت عمری بهجران ساختی رفتی

از تو دیدن حیاتم نظری بایستی — مرا زنده کاه بخانم گذری بایستی

آه دلسوز بسوزنت اثری بایستی | از نوای نخل مرادم ثمری بایستی
شک با قافله در روان ای دل | همره ناله ترا همسفری بایستی
رسم بیداد بمن ای دیت بیدین جفت است | از همه جور و جفا با دگری بایستی
خون شد آخر بیک انداز نگاهش دلها | هدف ناوک نازش جگری بایستی
گفتمش نیشکر شد از حیرت حسنت لب تلخم | گفت در حیرت ترا چشم تری بایستی
بود امید که شدی زنده دل مرده من | از مسیحا نفسان چاره گری بایستی
هر کس از کوچه تو نمیز اید بیرون | راز دان تو مرا باخبری بایستی

عشق در زیده ز آفت چه پرسی تمکین
زین بلا رو بخشتین عذری بایستی

دو چار شدم وی بیک پری | گفتا ز توکم کجا پری
بردن دل و گشتن ره دل بری | اینست مگر رسم دلبری
گفتم و نش دل زنیک اختری | گر ماه رخا نند مشتری

ای از فروغ حسن تو والشمس آیتی — وی والضحی ز لمعهٔ رویت کنایتی

ای [illegible] حسن قامت تو برافراخت رایتی — طوبی بظل رافت آن در حمایتی

[illegible] ز نرگس تو شکوفه از کس حکایتی — با دل حکایتم بود از خود شکایتی

[illegible] از لب نوش کنم کی روایتی — دارم بجام چشم و نظر بر عنایتی

ای [illegible] تو که دل مبتلای تست — با آنکه جور های ترا نیست غایتی

[illegible] بانجام کار ما — دانیم عشق را ز چه آسان بدایتی

[illegible] لا شوام بعد مرگ هم — هر کوچه و خاک من و هر ولایتی

حسن [illegible] خزان و بهار نیست — این را بدا نیست و آنرا نهایتی

[illegible] و غضب سوی من بیا — باری غضب مشو بحالم رعایتی

[illegible] برون میکشم ترا — ای ناله [illegible] دلش نکنی هم سرایتی

[illegible] سود چه از دیگران [illegible] — از عمر [illegible] بیش نیز نه بینم کفایتی

[illegible] را ز نظر دیده ترم — [illegible] سزای وصایتی

در یاب میرسم زره و در ساقیا	جان بر لبا نم آمده یکدم سقاییتے
صد رائی زد طبیب و عمش کرد کار خود	پیش قضا بکار نیامد دواییتے
از ماست آنچه که بر ما چو بنگریم	نی از کس است نفع نه از کس شکاییتے
می نوش زاهدا چه کنی فکر این و آن	زنها فسانه ایست عقبیٰ حکاییتے

بودم فتاده در ره تقوی ز گمرهی
تمکین نمود بر من ناگه هداییتے

تمت

تمام شد

قطعه تاریخ از نتایج طبع عالیجناب آقا میرزا ابوالمکارم کمال الدین محمد تقی

تلمیذ حضرت فخر العلما ادیب الادبا آقا سید علی صاحب شوشتری

المتخلص بطوبا سلمه الله تعالی

هو

این نخبه ز اشعار زین خجسته لعل [illegible]

بیمار او در دل [illegible] خیال کمین

[illegible] چو داد از دل

[illegible] ز بابای چو [illegible]

[illegible] خیال کمین

[illegible] ۱۳۰۸ ھ

